

# هفت پیکر

# نظامی گنجوی

## افسانه نخست

### شاه سیاهپوشان

چونکه بهرام شد نشاط پرست  
روز شنبه ز دیر شماسی  
سوی گنبدسرای غالیه فام  
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد  
چون برافشاند شب به سنت شاه  
شاه از آن نوبهار کشمیری  
تا ز درج گهر گشاید قند  
ز آن فسانه که لب پر آب کند

دیده در نقش هفت پیکر بست  
خیمه زد در سواد عباسی  
پیش بانوی هند شد به سلام  
عودسازی و عطرسازی کرد  
بر حریر سپید مشک سیاه  
خواست بوئی چو باد شبگیری  
گویدش مادگانه لفظی چند  
مست را آرزوی خواب کند

آهوی تُرک چشم هندوزاد  
گفت از اول که: پنج نوبت شاه  
تا جهان ممکن است جانش باد  
هرچه خواهد که آورد در چنگ  
نافه مشک را گره بگشاد  
باد بالای چاربالش ماه  
همه سرها بر آستانش باد  
دولتش را در آن مباد درنگ

چون دعا ختم کرد برد سجود  
گفت و از شرم در زمین می دید  
که شنیدم به خردی از خویشان  
که ز کدبانوان قصر بهشت  
آمدی در سرای ما هر ماه  
سر به سر کسوتش حریر سیاه  
بازجُستند کز چه ترس و چه بیم  
در سواد تو ای سبیکه سیم  
به که ما را به قصه یار شوی  
وین سیه را سپید کار شوی

بازگوئی ز نیک‌خواهی خویش      معنی آیت سیاهی خویش

زن چو از راستی ندید گزیر      گفت کاحوال این سیاه حریر  
چونکه ناگفته باز نگذارید      گویم ار زآنکه باورم دارید  
من کنیزِ فلان ملک بودم      که از او، گرچه مُرد، خوشنودم  
ملکی بود کامگار و بزرگ      ایمنی داده میش را با گرگ  
رنجها دیده باز کوشیده      و ز تَطْلُوم سیاه پوشیده  
فلک از طالع خروشانش      خوانده شاه سیاهپوشانش  
داشت اول ز جنس پیرایه      سرخ و زردی عجب گرانیامیه  
چون گلِ باغ بود مهمان‌دوست      خنده می‌زد چو سرخ‌گل در پوست  
میهمانخانه‌ئی مهیا داشت      کز نَرّی روی در نَرّیا داشت  
خوان نهاده بساط گسترده      خادمانی به لطف پرورده  
هرکه آمد لگام‌گیر شدند      به خورش میهمان‌پذیر شدند  
چون به ترتیب خوان نهادندش      در خور پایه نزل دادندش  
شاه پرسید از او حکایت خویش      هم ز غربت هم از ولایت خویش  
آن مسافر هر آن شگفت که دید      شاه را قصه کرد، و شاه شنید

همه عمرش بر آن قرار گذشت      تا نشد عمرش، از قرار نگشت  
مدتی گشت ناپدید از ما      سر چو سیمرغ درکشید از ما  
چون بر این قصه برگذشت بسی      زو چو عنقا نشان نداد کسی  
ناگهان روزی از عنایتِ بخت      آمد آن تاجدار بر سرِ تخت  
از قبا و کلاه و پیرهنش      پای تا سر سیاه بود تنش  
تا جهان داشت تیزهوشی کرد      بی مصیبت سیاه پوشی کرد  
در سیاهی چو آب حیوان زیست      کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مَشْفَقی و دلداری  
بر کنارم نهاد پای به مهر  
کآسمان بین چه تُرکتازی کرد  
از سوادِ اِرم بُریید مرا  
کس نپرسید کآن سواد کجاست  
بر سرِ سیمت این سواد چراست  
کردم آن قبله را پرستاری  
گله می‌کرد از اختران سپهر

پاسخِ شاه را سگالیدم  
گفتم ای دستگیرِ غمخواران  
بر زمین یاری‌ئی کرا باشد  
باز پرسیدنِ حدیثِ نهفت  
روی در پای شاه مالیدم  
بهترین همه جهانداران  
کآسمان را به تیشه بتراشد  
هم تو دانی و هم توانی گفت

صاحبِ من مرا چو محرم یافت  
گفت چون من در این جهانداری  
از بد و نیک هرکرا دیدم  
روزی آمد غریبی از سرِ راه  
نزلِ او چون به شرطِ فرمودم  
گفتم ای من نخوانده نامه تو  
گفت بگذار از این سخن بگذر  
گفتمش بازگو بهانه مگیر  
گفت باید که داریم معذور  
زین سیاهی خبر ندارد کس  
مگر آن کاین سیاه دارد و بس

کردمش لابه‌های پنهانی  
با وی از هیچ لابه در نگرفت  
چون زحد رفت خواستاری من  
من عراقی و او خراسانی  
پرده از روی کار بر نگرفت  
شرمش آمد ز بی‌قراری من

گفت شهری است در ولایتِ چین شهری آراسته چو خُلدِ بَرین  
 نام آن شهر شهرِ مدهوشان تعزیت‌خانۀ سیه‌پوشان  
 مردمانی همه به صورتِ ماه همه چون ماه در پرنده سیاه  
 هرکه ز آن شهر باده‌نوش کند آن سوادش سیاهپوش کند  
 آنچه در سرنبشتِ آن سَلَب است گرچه ناخوانده قصه‌ئی عجب است  
 گر به خون گردنم بخواهی سفت بیشتر زین سخن نخواهم گفت

این سخن گفت و رخت بر خَر بست آرزوی مرا در اندر بست  
 چون بر آن داستان غنود سرم داستانگوی دور شد ز برم  
 قصه‌گو رفت و قصه ناپیدا بیم آن بُد که من شوم شیدا  
 چند از این قصه جست‌وجو کردم بیدق از هر سوئی فرو کردم  
 بیش از آن کرده بود فرزین‌بند که بر آن قلعه بر شوم به کمند  
 دادم اندیشه را به صبر فریب تا شکید دلم، نداد شکیب  
 چند پرسیدم آشکار و نهفت این خبر کس چنانکه بود نگفت  
 عاقبت مملکت رها کردم خویشی از خانه پادشا کردم  
 بردم از جامه و جواهر و گنج آنچه ز اندیشه بازدارد رنج  
 نام آن شهر باز پرسیدم رفتم و آنچه خواستم دیدم  
 شهری آراسته چو باغِ اَرَم هریک از مشک برکشیده عَلَم  
 پیکرِ هریکی سپید چو شیر همه در جامه سیاه چو قیر  
 در سرائی فرو نهادم رخت بر نهادم ز جامه تخت به تخت  
 جُستم احوالِ شهر تا یک سال کس خبر و نداد از آن احوال  
 چون نظر ساختم ز هر بابی دیدم آزاده مردِ قصابی  
 خوبروی و لطیف و آهسته از بد هر کسی زبان بسته  
 از نکوئی و نیک‌رائی او راه جُستم به آشنائی او

چون به هم صحبتش پیوستم      به کُله‌داریش کمر بستم  
دادمش نقدهای رو تازَه      چیزهائی بیرون ز اندازه  
روز تا روز قدرش افزودم      آهنی را به زر بر اندودم  
کردمش صیدِ خویش موی به موی      گه به دنیا و گه به دیواروی  
مردِ قصاب از آن زرافشانی      صیدِ من شد چو گاو قربانی  
آنچنان کردمش به دادنِ گنج      کآمد از بارِ آن خزانه به رنج  
برد روزی مرا به خانه‌ی خویش      کرد برگی ز رسم و عادت بیش  
اولم خوان نهاد و خورد آورد      خدمتی خوب در نورد آورد  
هرچه بایست، بود بر خوانش      به جز از آرزوی مهمانش  
چون ز هرگونه خوردها خوردیم      سخن از هر دری فرو کردیم  
میزبان چون ز کارِ خوان پرداخت      بیش از اندازه پیشکشها ساخت  
و آنچه من دادمش به هم پیوست      پیشم آورد و عذرخواه نشست  
گفت چندین نوردِ گوهر و گنج      بر نسنجیده هیچ گوهرسنج  
من که قانع شدم به اندک سود      این همه دادم ز بهر چه بود  
چیست پاداشِ این خداوندی      حکم کن تا کنم کمربندی  
جان یکی دارم ار هزار بُود      هم در این کفه کم عیار بُود  
گفتم ای خواجه این غلامی چیست      پخته‌تر پیشم آی، خامی چیست  
در ترازوی مردِ با فرهنگ      این مُحَقَّر چه وزن دارد و سنگ  
به غلامان دست‌پروردم      به کرشمه اشارتی کردم  
تا دویند و از خزانه‌ی خاص      آوردند نقدهای خلاص  
ز آن گرانمایه نقدهای درست      بیش از آن دادمش که بود نخست  
مرد کاگه نهد ز نازش من      در خجالت شد از نوازش من  
گفت من خود ز وامداری تو      نرسیدم به حق‌گزاری تو  
دادی ام نعمتی دگر بباره      جای شرم است، چون کنم چاره

داده تو نه زان نهادم پیش      تا رجوع افتدت به داده خوش  
زان نهادم که این چنین گنجی      نبود بی جزا و پارنجی  
چون تو بر گنج گنج افزودی      من خجل گشتم، ار تو خشنودی  
حاجتی گر به بنده هست بیار      ورنه اینها که داده‌ئی بر دار

چون قوی دل شدم به یاری او      گشتم آگه ز دوستداری او  
باز گفتم به او حکایت خویش      قصه شاهی و ولایت خویش  
کز چه معنی بدین طرف راندم      دست بر پادشاهی افشاندم  
تا بدانم که هر که زین شهرند      چه سبب کز نشاط بی‌بهرند  
بی‌مصیبت به غم چرا کوشند      جامه‌های سیه چرا پوشند

مرد قصاب کاین سخن بشنید      گوسپندی شد و ز گرگ رمید  
ساعتی ماند چون رمیده دلان      دیده بر هم نهاده چون خجلان  
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب      دهمت آنچنان که هست جواب

شب چو عنبر فشانند بر کافور      گشت مردم ز راه مردم دور  
گفت وقتست کانچه می‌خواهی      بینی و یابی از وی آگاهی  
خیز تا بر تو راز بگشایم      صورت نمانوده بنمایم  
این سخن گفت و شد ز خانه برون      شد مرا سوی راه راهنمون  
او همی شد من غریب از پس      وز خلایق نبود با ما کس  
چون پری زاد می‌برید مرا      سوی ویرانه‌ئی کشید مرا  
چون در آن منزل خراب شدیم      چون پری هر دو در نقاب شدیم  
سبدی بود در رسن بسته      رفت و آورد پیشم آهسته  
بسته کرده رسن در آن پرگار      ازدهائی به‌گرد سله مار  
گفت یکدم درین سبد بنشین      جلوه‌ئی کن بر آسمان و زمین

تا بدانی که هر که خاموش است از چه معنی چنین سیه پوش است  
آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت ننماید مگر که این سبوت

چون دمی دیدم از خلل خالی در نشستم در آن سبد حالی  
چون تنم در سبد نوا بگرفت سبدم مرغ شد هوا بگرفت  
به طلسمی که بود چنبر ساز بر کشیدم به چرخ چنبر باز  
آن رسن کش به لیمیا سازی من بیچاره در رسن بازی  
شمع وارم رسن به گردن چُست رسنم سخت بود و گردن سست  
چون اسیری ز بخت خود مهجور رسن از گردنم نمی شد دور  
من شدم بر خره به گردن خرد خر بخرتم شد و رسن را برد  
گرچه بود از رسن به تاب تنم رشته جان نشد جز آن رسنم  
بود میلی بر آوریده به ماه که ز بر دیدنش فتاد کلاه  
چون رسید آن سبد به میل بلند رسنم را گره رسید به بند  
کار سازم شد و مرا بگذاشت کردم افغان بسی و سود نداشت  
زیر و بالا چو در جهان دیدم خویشتن را بر آسمان دیدم  
آسمان بر سرم فسون خوانده من معلق چو آسمان مانده  
ز آن سیاست که جان رسید به ناف دیده در کار ماند زهره شکاف  
سوی بالا دلم ندید دلیر زهره آن کرا که بیند زیر  
دیده بر هم نهادم از سر بیم کرده خود را به عاجزی تسلیم  
در پیشمانی از فسانه خویش آرزومند خویش و خانه خویش  
هیچ سودم نه ز آن پیشمانی جز خداترسی و خداخوانی  
چون بر آمد بر این زمانی چند بر سر آن کشیده میل بلند  
مرغی آمد نشست چون کوهی کامدم زو به دل در اندوهی  
از بزرگی که بود سرتاپای میل گفتمی در اوفتاده ز جای



پر و بالی چو شاخه‌های درخت      پایها بر مثال پایه تخت  
 چون ستونی کشیده منقاری      بیستونی و در میان غاری  
 هر دم آهنگِ خارشی می‌کرد      خویشتن را گزارشی می‌کرد  
 هر پری را که گرد می‌انگیخت      نافه مشک بر زمین می‌ریخت  
 هر بُنِ بال را که می‌خارید      صدفی ریخت پر ز مروارید  
 او شده بر سرینِ من در خواب      من در او مانده چون غریق در آن  
 گفتم ار پای مرغ را گیرم      زیر پای آورد چو نخچیرم  
 و رکنم صبر، جای پر خطر است      کآفتم زیر و محنتم زبر است  
 بی‌وفائی ز ناجوانمردی      کرد با من دمی بدین سردی  
 چه غرض بودش از شکنجه من      کاین چنین خرد کرد پنجه من  
 مگر اسبابِ من ز راهش برد      به هلاکم بدین سبب بسپرد  
 به که در پای مرغ پیچم دست      زین خطرگه بدین توانم رست  
 چونکه هنگام بانگ مرغ رسید      مرغ و هر وحشی‌ئی که بود رمید  
 دل آن مرغ نیز تاب گرفت      بال برهم زد و شتاب گرفت  
 دست بردم به اعتمادِ خدای      و آن قوی‌پای را گرفتم پای  
 مرغ پاگرد کرد و بال گشاد      خاکی‌ئی را بر اوج برد چو باد  
 ز اول صبح تا به نیمه روز      من سفرساز و او مسافرسوز  
 چون به گرمی رسید تابش مهر      بر سر ما روانه گشت سپهر  
 مرغ با سایه هم‌نشستی کرد      اندک اندک نشاطِ پستی کرد  
 تا بدانجای کز چنان جائی      تا زمین بود نیزه بالائی  
 بر زمین سبزه‌ئی به رنگِ حریر      لخلخه کرده از گلاب و عییر  
 من بر آن مرغ صد دعا کردم      پایش از دستِ خود رها کردم  
 اوفتادم چو برق با دل گرم      بر گلی نازک و گیاهی نرم  
 ساعتی نیک ماندم افتاده      دل به اندیشه‌های بد داده

چون از آن ماندگی برآسودم      شکر کردم که بهترک بودم  
 باز کردم نظر به عادتِ خویش      دیدم آن جایگاه را پس و پیش  
 روضه‌ئی دیدم آسمان زمیش      نارسیده غبارِ آدمیش  
 صدهزاران گلِ شکفته در او      سبزه بیدار و آبِ خفته در او  
 هر گلی گونه‌گونه از رنگی      بوی هر گل رسیده فرسنگی  
 زلفِ سنبل به حلقه‌های کمند      کرده جعدِ قرنفلش را بند  
 لبِ گل را به گاز برده سمن      ارغوان را زبان بریده چمن  
 گردِ کافور، و خاکِ عنبر بود      ریگِ زر، سنگلاخِ گوهر بود  
 چشمه‌هائی روان به سان گلاب      در میانش عقیق و ذرّ خوشاب  
 چشمه‌ئی کاین حصارِ پیروزه      کرده زو آب و رنگِ دریوزه  
 ماهیان در میانِ چشمه‌ آب      چون درمهای سیم در سیماب  
 کوهی از گردِ او زمرد رنگ      بیشه‌ کوه سرو و شاخ خدنگ  
 همه یاقوتِ سرخ بُد سنگش      سرخ گشته خدنگش از رنگش  
 صندل و عود هر سوئی بر پای      باد از او عودسوز و صندل‌سای  
 حور سر در سرشتش آورده      سر گزیت از بهشتش آورده  
 ارم آرام دل نه‌آدش ن‌ام      خوانده مینوش چرخِ مینو فام  
 من که دریافتم چنین جائی      شاد گشتم چو گنج پیمائی  
 از نکوئی در او عجب ماندم      بروی الحمدِ لله‌ئی خواندم  
 گرد بر گشتم از نشیب و فراز      دیدم آن روضه‌های دیده نواز  
 میوه‌های لذیذ می‌خوردم      شکرِ نعمت پدید می‌کردم  
 عاقبت رخت بستم از شادی      زیرِ سروی چو سروِ آزادی  
 تا شب آنجایگه قرارم بود      نشدم گر هزار کارم بود  
 اندکی خوردم اندکی خفتم      در همه حال شکر می‌گفتم

چون شب آرایشی دگرگون ساخت      کُحلی اندوخت قرمزی انداخت  
بر سرِ کوهِ مهرِ تافته تافت      زهرهٔ صبح چون شکوفه شکافت  
بادی آمد ز ره فشانند غبار      بادی آسوده تر ز بادِ بهار  
ابری آمد چو ابرِ نیسانی      کرد بر سبزه‌ها دُر افشانی  
راه چون زفته گشت و نم زده شد      همه راه از بتان چو بتکده شد  
دیدم از دور صد هزاران حور      کمز من آرام و صابری شد دور  
یک جهان پر نگارِ نورانی      روح پرور چو روحِ ریحانی  
هر نگاری بسانِ تازه بهار      همه در دستها گرفته نگار  
لبِ لعلی چو لاله در بُستان      لعلشان خون بهای خوزستان  
دست و ساعدِ پر از علاقهٔ زر      گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر  
شمعهایی به دست شاهانه      خالی از دود و گاز و پروانه  
آمدند از کُشی و رعنائی      با هزاران هزار زیبایی  
بر سرِ آن بتان حور سرشت      فرش و تختی چو فرش و تختِ بهشت  
فرش انداختند و تخت زدند      راه صبرم زدند و سخت زدند  
چون زمانی بر این گذشت نه دیر      گفتی آمد مه از سپهر به زیر  
آفتابی پدید گشت از دور      کاسمان ناپدید گشت از نور  
گرد بر گردِ او چو حور و پری      دختران چون ستارهٔ سحری  
سرو بود او کنیزکان چمنش      او گلِ سرخ و آن بتان سمنش  
هر شکرپاره شمعی اندر دست      شکر و شمع خوش بُود پیوست  
پر سهی سرو گشت باغ همه      شب چراغانِ با چراغ همه  
آمد آن بانوی همایون بخت      چون عروسان نشست بر سرِ تخت  
عالم آسوده یکسر از چپ و راست      چون نشست او قیامتی برخاست  
پس به یک لحظه چون نشست بجای      برقع از رخ گشود و موزه ز پای  
شاهی آمد برون ز طارم خویش      لشگر روم و زنگش از پس و پیش

رومی و زنگیش چو صبحِ دو رنگ  
 تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور  
 بود لختی چو گل سرافکنده  
 چون زمانی گذشت سر برداشت  
 که ز نامحرمانِ خاک پرست  
 خیز و برگردِ گردِ این پرگار  
 آن پریزاده در زمان برخاست  
 چون مرا دید ماند از آن به شگفت  
 گفت برخیز تا رویم چو دود  
 من به آن گفته هیچ نفزودم  
 پر گرفتم چو زاغ با طاوس  
 پیش رفتم ز روی چالاکی  
 خواستم تا به پای بنشینم  
 گفت برخیز! جای تو نیست  
 پیش چون من حریفِ مهمان دوست  
 خاصه خوبی و آشنا نظری  
 بر سریر آی و پیش من بنشین  
 گفتم ای بانوی فریشته خوی  
 تخت بلقیس جای دیوان نیست  
 من که دیوی شدم بیابانی  
 گفت نازد بها، بهانه مگیر  
 همه جای آن تو است و حکم تورا است  
 رزمه روم داد و بزمه زنگ  
 همه سروی ز خاک و او از نور  
 به جهان آتشی در افکنده  
 گفت با محرمی که دربر داشت  
 می نماید که شخصی اینجا هست  
 هر که پیش آیدت به پیش من آر  
 چون پری می پرید از چپ و راست  
 دستگیرانه دست من بگرفت  
 بانوی بانوان چنین فرمود  
 کارزومند آن سخن بودم  
 آمدم تا به جلوه گاه عروس  
 خاک بوسیدمش من خاکی  
 در صف زیر جای بگزینم  
 پایه بندگی سزای تو نیست  
 جای مهمان ز مغز به که ز پوست  
 دست پرورد رایض هنری  
 سازگار است ماه با پروین  
 با چو من بنده این حدیث مگوی  
 مرد آن تخت جز سلیمان نیست  
 چون کنم دعوی سلیمانی  
 با فسون خوانده ئی فسانه مگیر  
 لیک با من نشست باید و خاست

تا شوی آگه از نهانی من      بهره یابی ز مهربانی من  
گفتمش همسر تو سایه تو است      تاج من خاکِ تخت پایه تو است  
گفت سوگندها به جان و سرم      که بر آئی یکی زمان ببرم  
میهمان منی تو ای سره مرد      میهمان را عزیز باید کرد

چون به جز بندگی ندیدم رای      ایستادم چو بندگان بر پای  
خادمی دست من گرفت به ناز      بر سریرم نشاند و آمد باز  
چون نشستم بر آن سریر بلند      ماه دیدم گرفتمش به کمند  
با من آن مه به خوش‌زبانیها      کرد بسیار مهربانیها  
پس بفرمود کاورند به پیش      خوان و خوردی ز شرح دادن بیش  
خوان نهادند خازنان بهشت      خوردهائی همه عبیر سرشت  
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت      دیده را زو نصیب و جان را قوت  
هرچه اندیشه در گمان آورد      مطبخی رفت و در میان آورد  
چون فراغت رسیدمان از خورد      از غذاهای گرم و شربت سرد  
مطرب آمد روانه شد ساقی      شد طرب را بهانه در باقی  
هر نسفته ذری ذری می‌سفت      هر ترانه ترانه‌ئی می‌گفت  
رقص میدان گشاد و دایره بست      پر در آمد به پای و پویه به دست  
شمع را ساختند بر سر جای      و ایستادند همچو شمع به پای  
چون ز پا کوفتن برآسودند      دستبندی به باد بنمودند  
شد به دادن شتاب ساقی گرم      برگرفت از میان وقایه شرم  
من به نیروی عشق و عذر شراب      کردم آنها که رطیان خراب  
و آن شکر لب ز روی دم‌سازی      بازگفتی نکرد از آن بازی  
چونکه دیدم به مهر خود رایش      اوفتادم چو زلف در پایش  
بوسه بر پای یار خویش زدم      تا «مکن» بیش گفت، بیش زدم

مرغِ امّید بر نشست به شاخ / گشت میدانِ گفت و گویِ فراخ  
 عشق می‌باختم به بوس و به می / به دلی، و هزار جان با وی  
 گفتمش: دلپسند کام تو چیست / نامداریت هست، نام تو چیست  
 گفت من تُرک نازنین اندام / نازنین ترکت‌از دارم نام  
 گفتم از همدمی و همکیشی / نامها را به هم بُودِ خویشی  
 ترکت‌از است نامت این عجیست / ترکت‌ازی مرا همین لقبیست  
 خیز تا ترک‌وار در تازیم / هندوان را در آتش اندازیم  
 قوتِ جان از میِ مُغانه کنیم / نُقل و می نوشِ عاشقانه کنیم  
 چون می تلخ و نُقلِ شیرین هست / نُقل برخوان نهیم و می بر دست  
 یافتم در کرشمه دستوری / کز میان دور گردد آن دوری  
 غمزه می گفت وقتِ بازی تو است / هان که دولت به کارسازی تو است  
 خنده میداد دل که وقتِ خوشست / بوسه بستان که یارِ نازکشست

چونکه بر گنج بوسه بارم داد / من یکی خواستم هزارم داد  
 گرم گشتم چنانکه گردد مست / یار در دست و رفته کار از دست  
 خونم اندر جگر به جوش آمد / ماه را بانگِ خون به گوش آمد  
 گفت امشب به بوسه قانع باش / بیش از این رنگِ آسمان مخراش  
 هرچه زین بگذرد روا بُبود / دوست آن به که بی وفا بُبود  
 تا بُبود در تو ساکنی برجای / زلفِ کَش، گاز گیر، و بوسه ربای  
 چون بد آنجا رسی که نتوانی / کز طبیعتِ عنان بگردانی  
 زین کنیزان که هر یکی ماهی است / شبِ عشاق را سحرگاهی است  
 آنکه در چشمِ خوبتر یابی / و آرزو را در او نظرِ یابی  
 حکم کن کز خودش کنم خالی / زیرِ حکم تو آورم حالی  
 تا به مولائیت کمر بندد / به شبستانِ خاص پیوندد

کندت دلبری و دل‌داری      هم عروسی و هم پرستاری  
 آتشت را ز جوش بنشانند      آبی از بهر جوی ما ماند  
 گر دگر شب عروسِ نوخواهی      دهمت بر مرادِ خود شاهی  
 هر شبت زین یکی گهر بخشم      گر دگر بایدت دگر بخشم  
 این سخن گفت و چون از این پرداخت      مشفقی کرد و مهربانی ساخت  
 در کنیزانِ خود نهانی دید      آنکه در خوردِ مهربانی دید  
 پیش خواند و به من سپرد به ناز      گفت برخیز و هرچه خواهی ساز

ماهِ بخشیده دست من بگرفت      من در آن ماهروی مانده شگفت  
 کز شگرفی و دلبری و گشی      بود یاری سزای نازکشی  
 او همی رفت و من به دنبالش      بنده زلف و هندوی خالش  
 تا رسیدم به بارگاهی چُست      در نشد تا مرا بُرد نخست  
 چون در آن قصر تنگ بار شدیم      چون بم و زیر سازگار شدیم  
 دیدم افکنده بر بساطِ بلند      خوابگاهی ز پرنیان و پرنده  
 شمعه‌های بساطِ بزم افروز      همه یاقوت‌ساز و عنبرسوز  
 سر به بالینِ بستر آوردیم      هردو برها به بر در آوردیم  
 یافتم خرمیِ چو گل در بید      نازک و نرم و گرم و سرخ و سپید  
 صدفی مُهر بسته بر سر او      مُهر بر داشتیم ز گوهر او  
 بود تا گاه روز در برِ من      پر ز کافور و مشک بسترِ من  
 گاه روز او چو بختِ من برخاست      ساز گرمابه کرد یک‌یک راست  
 غسل‌گاهم به آبدانی کرد      کز گهرِ سرخ بود و از زرِ زرد  
 خویشتن را به آبِ گل شستم      در کلاه و کمر چو گل رستم  
 آمدم ز آن نشاطگاهِ برون      بود یک‌یک ستاره بر گردون  
 در خزیدم به گوشه‌ئی خالی      فرضِ ایزد گزاردم حالی

آن عروسان و لعبتبان سرای  
 من بر آن سبزه مانده چون گُل زرد  
 سر نهادم خمار می در سر  
 خفتم از وقت صبح تا گه شام  
 آهوی شب چو گشت نافه گشای  
 سر بر آوردم از عمارای خواب  
 آمد آن ابر و باد، چون شب دوش  
 باد می رفت و ابر می افشاند  
 چون شد آن مرغزار عنبربوی  
 لعبتبان آمدند عشرت ساز  
 تختی از تخته زر آوردند  
 چون شد انگیخته سریر بلند  
 بزمی آراستند سلطانی  
 شور و آشوبی از جهان برخاست  
 در میان آن عروس یغمائی  
 بر سر تخت شد قرار گرفت  
 باز فرمود تا مرا جُستند  
 رفتم و بر سریر خواندندم  
 هم به ترتیب و ساز روز دگر  
 هر ابائی که در خورد به بساط  
 ساختند آنچنان که باید ساخت  
 می نهادند و چنگ ساخته شد  
 نوش ساقی و جام نوشگوار  
 در سر آمد نشاط سرمستی  
 همه رفتند و کس نماند به جای  
 بر لب مرغزار و چشمه سرد  
 بر گل خشک با گلله تر  
 بخت بیدار و خواجه خفته به کام  
 صدفی شد سپهر غالیه سای  
 بنشستم چو سبزه بر لب آب  
 این دُر افشان و آن عبیر فروش  
 این سمن کاشت و آن بنفشه نشاند  
 آب گل سر نهاد جوی به جوی  
 آسمان شد دوباره لعبت باز  
 تخت پوشی ز گوهر آوردند  
 بسته شد بر سرش بساط پرند  
 زیور بزم جمله نورانی  
 آمدند آن جماعت از چپ و راست  
 بُرده از عاشقان شکیبائی  
 تخت از او رنگ نوبهار گرفت  
 نامم از لوح غایبان شستند  
 هم به آیین خود نشاندم  
 خوان نهادند و خوردها بر سر  
 و آورد در خورنده رنگ نشاط  
 چونکه هرکس از آن خورش پرداخت  
 از زدن رودهها نواخته شد  
 گرمتر کرد عشق را بازار  
 عشق با باده کرد همدستی



تُرکِ من رحمت آشکارا کرد      هندوی خویش را مدارا کرد  
 رغبت افزود در نخواستنم      مهربان شد به کار ساختنم  
 کرد شکلی به غمزه با یاران      تا شدند از برش پرستاران  
 خلوتی آنچنان و یاری نغز      تا بم از دل در افتاد به مغز  
 دست بردم چو زلف در کمرش      در کشیدم چو عاشقان به برش  
 گفت: هان وقت بی قراری نیست      شب شب زینهار خواری نیست  
 گر قناعت کنی به شکر و قند      گاز می گیر و بوسه درمی بند  
 به قناعت کسی که شاد بود      تا بود محتشم نهاد بود  
 و آنکه با آرزو کند خویشی      او فتد عاقبت به درویشی

گفتمش چاره کن ز بهر خدای      کابم از سر گذشت و خار از پای  
 هست زنجیر زلف چون قیрт      من ز دیوانگان زنجیرت  
 در به زنجیر کن تورا گفتم      تا چو زنجیریان نیاشفتم  
 شب به آخر رسید و صبح دمید      سخن ما به آخری نرسید  
 گر کُشی جانم، از تو نیست دریغ      اینک اینک سر، آنک آنک تیغ  
 این همه سر کشیدن از پی چیست      گل نخندید تا هوا نگریست  
 جوی آبی و آب جویت من      خاکی و آب دست شویت من  
 تشنه‌ئی را که او گلوده تو است      آب درده که آب در ده تو است  
 ندهی آب من، بقای تو باد      آب من نیز خاک پای تو باد  
 خاکی‌ئی را بگیر کآبش بُرد      آب جوئی در آبجوئی مرد  
 قطره‌ئی را به تشنگی مگداز      تشنه‌ئی را به قطره‌ئی بنواز  
 رطبی در فتاده گیر به شیر      سوزنی رفته در میان حریر  
 گر جز این است کار، تا خیزم      خاک در چشم آرزو ریزم  
 مرغی انگاشتم نشست و پرید      نه خرافتاده شد نه خیک درید

پاسخم داد کامشبی خوش باش  
 نعلِ شب‌دیز گو در آتش باش  
 گر شبی زین خیال گردی دور  
 یابی از شمع جاودانی نور  
 چشمه‌ئی را به قطره‌ئی مفروش  
 کاین همه نیش دارد آن همه نوش  
 در یک آرزو به خود در بند  
 همه ساله به خرمی می‌خند  
 بوسه می‌گیر و زلف می‌انداز  
 نرد رو با کنیزکان می‌باز  
 باغ داری به ترکِ باغ مگوی  
 مرغ با تو است شیرِ مرغِ مجوی  
 کام دل هست و کامرانی هست  
 در خیانت‌گری چه آری دست  
 امشبی با شکیب ساز، و مکوش  
 دل بنه بر وظیفه شب دوش  
 من از این پایه چون به زیر آیم  
 هم به دست آیم ارچه دیر آیم  
 ماهی از حوضه ار به شست آری  
 ماه را دیرتر به دست آری

چون گران دیدمش در آن بازی  
 کردم آهستگی و دم‌سازی  
 دل نهادم به بوسه چو شکر  
 روزه بستم به روزه‌های دگر  
 از سرِ عشوه باده می‌خوردم  
 بر سرِ تابه صبر می‌کردم  
 باز تب‌کرده را در آمد تاب  
 رغبتم تازه شد به بوس و شراب  
 چون دگر باره تُرک دلکشِ من  
 در جگر دید جوش آتشِ من  
 کرد از آن لعبتان یکی را ساز  
 کآید و آتشم نشاند باز  
 یاری الحق چنانکه دل خواهد  
 دل همه چیز معتدل خواهد  
 خوشدل آن شد که باشدش یاری  
 گر بُود کاجکی چنان باری

رفتم آن شب چنانکه عادت بود  
 و آن شبم کام دل زیادت بود  
 تا گه روز قند می‌خوردم  
 با پیری دست‌بند می‌کردم  
 روز چون جامه کرد گازرشوی  
 رنگرزوار شب شکست سبوی  
 آن‌همه رنگ‌های دیده فریب  
 دور گشت از بساط زینت و زیب

در تمنا که چون شب آید باز می‌خورم با بتانِ چین و طراز  
زلفِ تُرکی برآورم به کمر دلنوازی درافکنم به جگر  
گه خورم با شکرلبی جامی گه برآرم ز گلرخی کامی  
چون شب آمد غرض مهیا بود مسندم بر تراز ثریا بود

چندگاه این چنین به رود و به می هر شبم عیش بود پی در پی  
اولِ شب نظاره‌گاهم نور و آخر شب هم‌آشیانم حور  
روز بودم به باغ، و شب به بهشت خاکِ مشکین، و خانه زرین‌خشت  
بودم اقلیمِ خوشدلی را شاه روز با آفتاب، و شب با ماه  
هیچ کامی نه کآن نبود مرا بختِ بد بود کآن نمود مرا  
چون در آن نعمتم نبود سپاس حقِ نعمت زیاده شد ز قیاس  
ورق از حرفِ خرْمی شُستم کز زیادتِ زیادتی جُستم

چون به سی شب رسید وعدهٔ ماه شب جهان بر ستاره کرد سیاه  
عنبرین طرهٔ سرای سپهر طرهٔ ماه درکشید به مهر  
ابرو بادی که آمدی زآن پیش تازه کردند تازه‌روئیِ خویش  
شورشوی باز در جهان افتاد بانگِ زیور بر آسمان افتاد  
وآن کنیزان به رسمِ پیشینه سیب در دست و نار در سینه  
آمدند آن سریر بنهادند حلقه بستند و حلق بگشادند  
آمد آن ماه آفتاب‌نشان در بر افکنده زلفِ مشک‌فشان  
شمعها پیش و پس به عادتِ خویش پس رها کن که شمع باشد پیش  
با هزاران هزار زینت و ناز بر سر بزمگاهِ خود شد باز  
مطربان پرده را نوا بستند پرده‌داران به کار بنشستند  
ساقیان صرفِ ارغوانی رنگ راست کردند بر ترنمِ چنگ

شاه شکر لبان چنان فرمود      کاورید آن حریف ما را زود  
 باز خوبان به ناز بردندم      به خداوند خود سپردندم  
 چون مرا دید مهربان برخاست      کرد بر دست راست جایم راست  
 خدمتش کردم و نشستم شاد      آرزوی گذشته آمد ییاد  
 خوان نهادند باز بر ترتیب      بیش از اندازه خوردهای غریب  
 چون ز خوانریزه خورده شد روزی      می در آمد به مجلس افروزی  
 از کف ساقیان دریاکف      دُرفشان گشت کامهای صدف  
 من دگرباره گشته واله و مست      زلف او چون رسن گرفته به دست  
 باز دیوانم از رسن رستند      من دیوانه را رسن بستند  
 عنکبوتی شدم ز طننازی      و آن شب آموختم رسن بازی  
 شیفتم چون خری که جو بیند      یا چو صرعی که ماه نو بیند  
 لرز لرزان چو دزد گنج پرست      در کمرگاه او کشیدم دست  
 دست بر سیم ساده می سودم      سخت می گشت و سُست می بودم  
 چون چنان دید ماه زیباچهر      دست بر دست من نهاد به مهر  
 بوسه زد دستم آن ستیزه حور      تا ز گنجینه دست کردم دور  
 گفت بر گنج بسته دست میاز      کز غرض کوتاه است دست دراز  
 مَهر برداشتن ز کآن نتوان      کان به مَهر است، چون توان؟ نتوان  
 صبر کن کآن تو است خرمابن      تا به خرما رسی شتاب مکن  
 باده می خور که خود کباب رسد      ماه می بین که آفتاب رسد

گفتم ای آفتاب گلشن من      چشمه نور و چشم روشن من  
 صبح رویت دمیده چون گل باغ      چون نمیرم برابرت چو چراغ  
 می نمائی به تشنه آب شکر      گوئی آنگه که لب بدوز و منخور  
 چون درآمد رخت به جلوه گری      عقل دیوانه شد که دید پری

نعلک گوش را چو کردی ساز  
 با شیخون ماه چون کوشم  
 دست چون دارمت، که در دستی  
 از زمینی تو، من هم از زمی ام  
 لب به دندان گزیدم تا چند  
 چاره‌ئی کن که غم رسیده کس ام  
 بس که جانم به لب رسیده ز درد  
 بختم از یاری تو کار کند  
 گوئی انده مخور که یار توام  
 کار از این صعب‌تر که بار افتاد  
 گرچه آهو سرینی، ای دل‌بند  
 ترسم این پیرگرگ روبه‌باز  
 شیرگیرانه سوی من تازد  
 آرزوها است با تو، بگذارم  
 گـر در آرزوم در بنـدی  
 ناز می‌کش که ناز مهمانان  
 نعل در آتشم فکندی باز  
 آفتابی به ذره چون پوشم  
 اندهی نیست ام چو تو هستی  
 گر تو هستی پری، من آدمی ام  
 و آب دندان مزیدم تا چند  
 تا یک امشب به کام دل برسم  
 بوسه گرم ده، مده دم سرد  
 یاری بخت بختیار کند  
 کار خود کن که من به کار توام  
 وارهان وارهان که کار افتاد  
 خواب خرگوش دادم تا چند  
 گرگی و روبه‌هی کند آغاز  
 چون پلنگی به زیرم اندازد  
 کارزوی خود از تو بردارم  
 می‌رم امشب در آرزومندی  
 تاجداران کشند و سلطاناتان

چون شکیم نماند دیگر بار  
 ناز تو گر به جان بود بکشم  
 چه محل پیش چون تو مهمانی  
 لیکن این آرزو که می‌گوئی  
 گر برآید بهشتی از خاری  
 و گر از بید بوی عود آید  
 بستان هرچه از منت کام است  
 گفت: چونین کنم، تو دست بدار  
 گر تو از خلخی من از حبش ام  
 پیشکش کردن این چنین خوانی  
 دیریابی و زود می‌جوئی  
 آید از چون منی چنین کاری  
 از من این کار در وجود آید  
 جز یکی آرزو که آن خام است

رخ تورا، لب تورا، و سینه تورا / جز ذری آن دگر خزینه تورا  
 گر چنین کرده‌ای شبت بیش است / این چنین شب هزار در پیش است  
 چون شدی گرم دل ز باده خام / ساقی‌ئی بخشمت چو ماه تمام  
 تا از او کام خویش برداری / دامن من ز دست بگذاری  
 چون فریب زبان او دیدم / گوش کردم ولیک نشنیدم  
 چند کوشیدم از سکونت و شرم / آهنم تیز بود و آتش گرم  
 بختم از دور گفت ک «ای نادان / کس قریه و راه عبّادان»  
 من خام از زیادت اندیشی / به کمی اوفتادم از بیشی  
 گفتم: ای سخت کرده کار مرا / بُرده یکبارگی قرار مرا  
 صد هزار آدمی در این غم مُرد / که سوی گنج راه داند بُرد  
 من که پایم فرو شده است به گنج / دست چون دارم، ارچه بینم رنج  
 نیست ممکن که تا دمی دارم / سر زلف ز دست بگذارم  
 یا بر این تخت شمع من بفروز / یا چو تختم به چارمیخ بدوز  
 یا بر این نطع رقص کن برخیز / یا دگر نطع خواه و خونم ریز  
 دل و جانی و هوش و بینائی / از تو چون باشدم شکیبائی  
 غرضی کز تو دلستان یابم / رایگان است اگر به جان یابم  
 کیست کو گنج رایگان نخرد / و آرزویی چنین به جان نخرد  
 شمع وار امشب برافروزم / کز غمت چون چراغ می سوزم  
 سوز تو زنده دادم چو چراغ / زنده با سوز و مرده هست به داغ  
 آفتاب ار بگردد از سر سوز / تنگ‌روزی شود ز تنگی روز  
 این نه کام است کز تو می جویم / خوابی از بهر خویش می گویم  
 مغز من خفته شد درین چه شکیست / خفته و مرده بلکه هردو یکیست  
 گر نه چشمم رخ تورا دیدی / این چنین خوابها کجا دیدی

گر بر آنی که خون من ریزی      تیز شو هان، که خون کند تیزی

وآنکه از جوشِ خون و آتشِ مغز      حمله بردم بر آن شکوفهٔ نغز  
در گنجینه را گزفتم زود      تا کنم لعل را عقیقِ آمود  
زارزویی چنانکه بود نداشت      لابه‌ها کرد و هیچ سود نداشت  
در صبوری به آن نوالهٔ نوش      مهل می‌خواست، من نکردم گوش  
خورد سوگند کین خزینه تورا است      امشب امید و کام دل فردا است  
امشب بر امید گنج بساز      شب فردا خزینه می‌پرداز  
صبر کردن شبی محالی نیست      آخر امشب شبی است سالی نیست

او همی گفت و من چو دشنهٔ تیز      در کمر کرده دست کور آویز  
خواهشی کاو ز بهر خود می‌کرد      خاهشم را یکی به صد می‌کرد  
تا بدانجا رسید کز چُستی      دادم آن بند بسته را سُستی  
چونکه دید او ستیزه کاری من      ناشکیبی و بی‌قراری من  
گفت یک لحظه دیده را در بند      تا گشایم در خزینهٔ قند  
چون گشادم بر آنچه داری رای      در برم گیر و دیده را بگشای

من به شیرینی بهانهٔ او      دیده بر بستم از خزانهٔ او  
چون یکی لحظه مهلتش دادم      گفت: بگشای. دیده بگشادم  
کردم آهنگ بر امید شکار      تا در آرم عروس را به کنار  
چونکه سوی عروس خود دیدم      خویشتن را در آن سبد دیدم  
هیچکس گرد من نه از زن و مرد      مونسم آه گرم و بادی سرد  
مانده چون سایه‌ئی ز تابش نور      ترکتازی ز ترکتازی دور  
من در این وسوسه، که زیر ستون      جنبشی ز آن سبد گشاد سکون  
آمد آن یار و زان رواق بلند      سبدم را رسن گشاد ز بند

لخت چون از بهانه سیر آمد      سبدم ز آن ستون به زیر آمد  
 آنکه از من کناره کرد و گریخت      در کنارم گرفت و عذر انگیخت  
 گفت اگر گفتمی تورا صد سال      باورت نامدی حقیقت حال  
 رفتی و دیدی آنچه بود نهفت      این چنین قصه با که شاید گفت  
 من در این جوش گرم جوشیدم      وز تظلم سبیه پوشیدم  
 گفتمش کای چو من ستمدیده      رأی تو پیش من پسندیده  
 من ستمدیده را به خاموشی      ناگزیر است از این سیه پوشی  
 رو پرند سبیه نزد من آر      رفت و آورد پیش من شب تار  
 در سر افکندم آن پرند سبیه      هم در آن شب بسیج کردم راه  
 سوی شهر خود آمدم دلتنگ      بر خود افکنده از سیاهی رنگ  
 من که شاه سبیه پوشانم      چون سیه ابر از آن خروشانم  
 کز چنان پخته آرزوی به کام      دور گشتم به آرزویی خام  
 چون خداوند من ز راز نهفت      این حکایت به پیش من برگفت  
 من که بودم درم خریدۀ او      برگزیدم همان گزیدۀ او  
 با سکندر ز بهر آب حیات      رفتم اندر سیاهی ظلمات  
 در سیاهی شکوه دارد ماه      چتر سلطان از آن کنند سبیه  
 هیچ رنگی به از سیاهی نیست      داس ماهی چو پشت ماهی نیست  
 از جوانی بُود سیه موئی      وز سیاهی بُود جوان روئی  
 به سیاهی بصر جهان بیند      چرکنی بر سبیه ننشیند  
 گر نه سیفور شب سبیه شدی      کی سزاوار مهد ماه شدی  
 هفت رنگ است زیر هفت اورنگ      نیست بالاتر از سیاهی رنگ



چون که بانوی هند با بهرام باز پرداخت این فسانه تمام  
شه بر آن گفته آفرینها گفت در کنارش گرفت و شاد بخفت

---

[www.irantarikh.com](http://www.irantarikh.com)

---

## افسانهٔ دوم

### شاه کنیزفروش

چون گریبان کوه و دامن دشت از ترازوی صبح پر زر گشت  
روز یکشنبه آن چراغ جهان زیر زر شد چو آفتاب نهان  
جام زر بر گرفت چون جمشید تاج زر بر نهاد چون خورشید  
بست چون زردگل به رعنائی کهربا بر نگین صفرائی  
زر فشانان به زردگنبد شد تا یکی خوشدلش در صد شد  
خرمی را در او نهاد بنا به نشاط می و نوای غنا  
چون شب آمد، نه شب که حجلهٔ ناز پردهٔ عاشقان خلوت ساز  
شه به آن شمع شکر افشان گفت تا کند لعل بر طبرزد جفت  
خواست تا سازد از غنا سازی در چنان گنبدی خوش آوازی  
چون ز فرمان شه گزیر نبود عذر با ناز دل پذیر نبود  
گفت رومی عروس چینی ناز کای خداوند روم و چین و طراز  
تو شدی زنده دار جان ملوک عَزَّ نَصْرُهُ، خدایگان ملوک  
هر که جز بندگیت رای کند سر خود را سیل پای کند  
چون دعا را گزارشی سره کرد دم خود را بخور مجمره کرد  
گفت شهری ز شهرهای عراق داشت شاهی ز شهریاران طاق  
آفتابی به عالم افروزی خوب چون نوبهار نوروزی  
از هنر هر چه در شمار آید و آن هنرمند را به کار آید  
داشت، با آنهمه هنرمندی دل نهاد از جهان به خرسندی  
خوانده بود از حساب طالع خویش کز زنانش خصومت آید پیش  
همچنان مدتی به تنهائی ساخت با یک تنی و یکتائی

چاره آن شد که چار و ناچارش مهربانی بُسود سزوارش  
 چندگونه کنیز خوب خرید هر یکی تا به هفته‌ئی کم و بیش  
 سر برافراختی به خاتونی بود در خانه کوژپشتی پیر  
 هر کنیزی که شه خریدی زود خواندی آن نوخریده را از ناز  
 چون کنیز آن غرور دیدی پیش ای بسا بوالفضول کز یاران  
 منجیقی بُسود به زیور و زیب شاه چندان که جهد بیش نمود  
 هر که را جامه‌ئی ز مهر بدوخت شاه بس کز کنیزکان شد دور  
 از برون هر کسی حسابی ساخت شه ز بس جستجوی تافته شد  
 نه ز بی‌طالعی به زن بشتافت دست از آلوده دامنان می‌شست  
 تا یکی روز مرد برده فروش کامده است از بهارخانه چین  
 دست ناکرده چندگونه کنیز هریک از چهره عالم افروزی  
 در میانه کنیزکی چو پری سفته گوشکی چو دُر ناسفته  
 لب چو مرجان ولیک لؤلؤبند تلخ‌پاسخ ولیک شیرین‌خند

چون شکرریز خنده بگشاید      خاک تا سالها شکر خاید  
گرچه خوانش نواله شکر است      خلق را زو نواله جگر است  
من که این شغل را پذیره شدم      ز آن رخ و زلف و خال خیره شدم  
گر تو نیز آن جمال و دلبندی      بنگری، فارغم که پیسندی

شاه فرمود کآورد نخاس      بردگان را به شاه برده شناس  
رفت و آورد و شاه در همه دید      با فروشنده کرد گفت و شنید  
گرچه هریک به چهره ماهی بود      آنکه نخاس گفت شاهی بود  
زانچه گوینده داده بود خبر      خوبتر بود در پیسنده نظر  
با فروشنده گفت شاه: بگوی      کاین کنیزک چگونه دارد خوی  
گر به او رغبتی کند رایم      هرچه خواهی بها بیفزایم

خواجه چین گشاده کرد زبان      گفت کاین نوش بخش نوش لبان  
هرچه باید ز دلبری و جمال      همه دارد، چنانکه بینی حال  
جز یکی خوی زشت، و آن نه نکوست      کآرزوخواه را ندارد دوست  
هرکه از من خرد به صد نازش      بامدادان به من دهد بازش  
کآورد وقت آرزو خواهی      آرزوخواه را به جان کاهی  
وانکه با او مکاس بیش کند      زود قصد هلاک خویش کند  
بد پیسنده آمده است خوی کنیز      تو شنیدم که بد پیسندی نیز  
او چنین و تو آنچنان، بگذار      سازگاری کجا بود در کار  
از من او را خریده گیر به ناز      داده گیرم چو دیگرانش باز  
به که از بیع او بداری دست      بینی آن دیگران که لایق هست  
هرکه طبعت به او شود خشنود      بی بها در حرم فرستش زود

شاه در هرکه دید از آن پریان      نامدش رغبتی چو مشتریان

جز پری چهره آن کنیزِ نخست  
 ماند حیران در آنکه چون سازد  
 نه دلش می شد از کنیزک سیر  
 عاقبت عشقُ سرگرائی کرد  
 سیم در پای سیم ساق کشید  
 در یک آرزو به خود بر بست  
 و آن پریرو به زیر پرده شاه  
 بود چون غنچه مهربان در پوست  
 جز در خفت و خیز کآن در بست  
 خانه داری و اعتمادِ سرای  
 گرچه شاهش چو سرو بالا داد  
 آمد آن پیره زن به دم دادن  
 بانگ بر زد بر آن عجوزه خام  
 شاه از آن احتراز کاو می ساخت  
 پیرزن را ز خانه بیرون کرد  
 تا چنان شد به چشم شاه عزیز  
 گرچه ز آن تُرک دید عیاری  
 تا شبی فرصت آنچنان افتاد  
 پای شه در کنار آن دلبند  
 قلعه آن در آب کرده حصار  
 شاه چون گرم گشت از آتش تیز  
 کای رطب دانه رسیده من  
 سرو با قامتت گیاه فشی  
 از تو یک نکته می کنم درخواست  
 در دلش هیچ نقشِ مهر نرُست  
 نرد با خام دست چون باز  
 نه ز عیبش همی خرید دلیر  
 خاک در چشم کدخدائی کرد  
 گنبد سیم را به سیم خرید  
 کُشت ماری و ز اژدهائی رست  
 خدمتِ اهل پرده داشت نگاه  
 آشکارا ستیز و پنهان دوست  
 هیچ خدمت رها نکرد از دست  
 یک یک آورد مشفقانه به جای  
 او چو سایه به زیر پای افتاد  
 خامه خام را به خم دادن  
 کز کنیزیش نگذرائند نام  
 غور دیگر کنیزکان بشناخت  
 به فسونگر نگر چه افسون کرد  
 که شد از دوستی غلام کنیز  
 همچنان کرد خویشتن داری  
 کاتشی در دو مهربان افتاد  
 در خزیده میان خز و پرنده  
 و آتش منجنیق این بر کنار  
 گفت با آن گل گلاب انگیز  
 دیده جان و جان دیده من  
 طشت مه با تو آفتابه گشی  
 کآنچه پرسم مرا بگوئی راست

گر بُود پاسخِ تو راست عیارِ راست گردد مرا چو قدِّ تو کار  
 وآنکه از بهرِ این دل‌انگیزی کرد بر تازه گل شکرریزی  
 گفت وقتی چو زهره در تسدیس با سلیمان نشسته بُد بلقیس  
 بودشان از جهان یکی فرزند دست و پایش گشاده از پیوند  
 گفت بلقیس کای رسولِ خدای من و تو تندرست سر تا پای  
 چیست فرزند ما چنین رنجور دست و پائی ز تندرستی دور  
 درد او را دوا شناختنی است چون شناسی علاج ساختنی است  
 جبرئیلست چو آورد پیغام این حکایت به او بگوی تمام  
 تا چو از حضرت تو گردد باز لوح محفوظ را بجوید راز  
 چاره‌ئی کو علاج را شاید به تو آن چاره ساز بنماید  
 مگر این طفل رستگار شود به سلامت امیدوار شود  
 شد سلیمان به آن سخن خوشنود روزکی چند منتظر می‌بود  
 چونکه جبریل گشت هم‌نفسش باز گفت آنچه بود در هوشش  
 رفت و آورد جبرئیل درود از سوی کردگار چرخ کبود  
 گفت کاین را دوا دو چیز آمد وان دو اندر جهان عزیز آمد  
 آنکه چون پیش تو نشیند جفت هردو را راستی بیاید گفت  
 آنچنان دان کز آن حکایتِ راست رنج این طفل بر تواند خاست  
 خواند بلقیس را سلیمان زود گفته جبرئیل باز نمود  
 گشت بلقیس از این سخن شادان کز خلف خانه می‌شد آبادان  
 گفت برگوی تا چه خواهی راست تا بگویم چنانکه عهدِ خداست  
 باز پرسیدش آن چراغ وجود کی جمال تو دیده را مقصود  
 هرگز اندر جهان ز روی هوس جز به من رغبت تو بود به کس؟  
 گفت بلقیس: چشم بد ز تو دور زآنکه روشتری ز چشمه نور

جز جوانی و خوبیت کاین هست      بر همه پایگه تو داری دست  
 خوی خوش روی خوش نوازش خوش      بزم تو روضه و تو رضوان فاش  
 مُلک تو جمله آشکار و نهان      مَهر پیغمبریت حِرزِ جهان  
 با همه خوبی و جوانی تو      پادشاهی و کامرانی تو  
 چون بینم یکی جوان منظور      از تمنّای بد نباشم دور  
 طفلِ بی دست چون شنید این راز      دستها سوی او کشید دراز  
 گفت: ماما درست شد دستم      چون گل از دست دیگران رستم  
 چون پری دید در پری زاده      دید دستی به راستی داده  
 گفت کای پیشوای دیو و پری      چون هنر خوب و چون خرد هنری  
 بر سر طفل نکته‌ئی بگشای      تا ز من دست و از تو یابد پای  
 یک سخن پرسم از نداری رنج      کز جهان با چنین خزینه و گنج  
 هیچ بر طبع ره زند هوست      که تمنا بود به مال کست  
 گفت پیغمبر خدای پرست      کآنچه کس را نبود ما را هست  
 ملک و مال خزینه شاهی      همه دارم ز ماه تا ماهی  
 با چنین نعمتی فراخ و تمام      هر که آید به نزد من به سلام  
 سوی دستش کنم نهفته نگاه      تا چه آرد مرا به تحفه ز راه  
 طفل، کاین قصه گفته آمد، راست      پای بگشاد و از زمین برخاست  
 گفت بابا روانه شد پایم      کرد رای تو عالم آرایم  
 راست گفتن چو در حریم خدای      آفت از دست برد و رنج از پای  
 به که ما نیز راستی سازیم      تیر بر صید راست اندازیم  
 بازگو ای ز مهربانان فرد      کز چه معنی شده است مهر تو سرد

من گرفتم که می‌خورم جگری      در تو از دور می‌کنم نظری  
 تو بدین خوبی و پری‌چهری      خو چرا کرده‌ای به بد مهری  
 سرو نازنده پیش چشمه آب      بهتر از راستی ندید جواب  
 گفت: در نسل ناستوده ما      هست یک خصلت آزموده ما  
 کز زنان هر که دل به مرد سپرد      چون به زادن رسید زاد و بمرد  
 مُرد چون هر زنی که از ما زاد      دل چگونه به مرگ شاید داد  
 در سر کام جان نشاید کرد      زهر در انگبین نشاید خورد  
 بر من این جان از آن عزیزتر است      که سپارم بدآنچه زو خطر است  
 من که جان‌دوستم نه جانان‌دوست      با تو از عیبه برگشادم پوست  
 چون ز خوان اوفتاد سرپوشم      خواه بگذار و خواه بفروشم  
 لیک من چون ضمیر ننهفتم      با تو احوالِ خویشتم گفتم  
 چشم دارم که شهریارِ جهان      نکنند نیز حالِ خویش نهان  
 کز کنیزان آفتاب‌جمال      زودسیری چرا کند همه سال  
 نهد دل به هیچ دلخواهی      بُرد با کسی به سر ماهی  
 هر که را چون چراغ بنوازد      باز چون شمع سر بیندازد  
 بر کشد بر فلک به نعمت و ناز      بفکنند در زمین به خواری باز  
 شاه گفت از برای آنکه کسی      با من از مهر بر نزد نفسی  
 همه در بند کار خود بودند      نیک پیش آمدند و بد بودند  
 دل چو با راحت آشنا کردند      رنج خدمتگری رها کردند  
 هر کسی را به قدر خود قدمی است      نان میده نه قوت هر شکمی است  
 شکمی باید آهنین چون سنگ      کآسیاش از خورش نیاید تنگ  
 زن چو مرد گشاده‌رو بیند      هم به او هم به خود فرو بیند



بر زن ایمن مباش زن کاه است      بردش باد هر کجا راه است  
 زن چو زر دید چون ترازوی زر      به جوی با جوی در آرد سر  
 نار کز ناردانه گردد پر      پخته لعل و نپخته باشد دُر  
 زن چو انگور و طفل بی گنه است      خام سرسبز و پخته روسیه است  
 مادگان در کده کدو نامند      خامشان پخته پخته‌شان خامند  
 عصمت زن جمال شوی بود      شب چو مه یافت ماهروی بود  
 از پرستندگان من در کس      جز خود آراستن ندیدم و بس  
 در تو دیدم به شرط خدمت خویش      که زمان تا زمان نمودی بیش  
 لاجرم گرچه از تو بی کامم      بی تو یک چشم زد نیارامم

شاه از این چند نکته های شگفت      کرد بر کار، و هیچ در نگرفت  
 شوخ چشم از سر بهانه نرفت      تیر بر چشمه نشانه نرفت  
 همچنان زیر بار دلتنگی      می بُرید آن گریوه سنگی  
 کرد با تشنگی برابر آب      او صبوری و روزگار شتاب

پیرزن کآن بت همایونش      کرده بود از سرای بیرونش  
 آگهی یافت از صبوری شاه      که به آن آرزو نیابد راه  
 عاجزش کرده نورسیده زنی      از تنی اوفتاده تهمت‌نی  
 گفت وقت است اگر به چاره گری      رقص دیوان برآورم به پری  
 رخنه در مهد آفتاب کنم      قلعه ماه را خراب کنم  
 تا دگر زخم هیچ تیر زنی      نرسد بر کمان پیرزنی  
 با شه افسونگرانه خلوت خواست      رفت و کرد آن فسون که باید راست  
 در مکافات آن جهان افروز      خواند بر شه فسون پیرآموز  
 گفت اگر بایدت که کره خام      زیر زین تو زود گردد رام

کَرهٔ رام کرده را دو سه بار پیش او زین کن و به رفیق بخار  
 ریاضانی که کره رام کنند توسنان را چنین لگام کنند  
 شاه را این فریب چُست آمد خشت این قالبش درست آمد  
 شوخ و رعنا خرید نوش لبی مُهره بازی کُنسی و بوالعجیبی  
 برده پرور ریاضتش داده او خود از اصل نرم سُم زاده  
 با شه از چابکی و دم سازی صد مُعَلَّق زدی به هر بازی  
 شاه با او تکلُفی در ساخت به تکلُف گرفته ئی می باخت  
 وقت بازی در آن فکندی شست وقت حاجت به این کشیدی دست  
 ناز با آن نمود و با این خُفت جگر آنجا، و گوهر اینجا سُفت  
 رغبت آمد ز رشک آن خفتن دُر ناسفته را به دُر سفتن  
 گرچه از راه رشک داده شاه گرد غیرت نشست بر رخ ماه  
 از ره و رسم بندگی نگذشت یک سر موی از آنچه بود نگشت  
 در گمان آمدش که این چه فن است اصل طوفان تنور پیرزن است  
 ساکنی پیشه کرد و صبر نمود صبر در عاشقی ندارد سود  
 تا شبی خلوت آن همایون چهر فرصتی یافت با شه از سر مهر  
 گفت کای خسرو فرشته نهاد داور مملکت به دین و به داد  
 چون شدی راستگوی و راست نظر با من از راه راستی مگذر  
 گرچه هر روز کآن گشاید کام اولش صبح باشد آخر شام  
 تو که روز تو را زوال مباد شب تو جز شب وصال مباد  
 صبح وارم چو دادی اول نوش از چه گشتی چو شام سرکه فروش  
 گیرم از من نخورده گشتی سیر به چه انداختیم در دم شیر  
 داشتی، تا ز غصه جان نبرم، ازدهائی برابری نظرم  
 کشتنم را چه در خورد ماری گر گشتی هم به تیغ خود باری

به چنین ره که رهنمون بودت      وین چنین بازی ئی که فرمودت  
خبرم ده که بی خبر شده‌ام      تا نپرّم که تیزپر شده‌ام  
به خدا و به جان تو سوگند      که از این قفل اگر گشائی بند  
قفل گنج گهر بیندازم      با به افتاد شاه در سازم

شاه از آنجا که بود دریندش      چون که دید اعتماد سوگندش  
حال از آن ماه مهربان نهفت      گفتنی و نگفتنی همه گفت  
کارزوی تو بر فروخت مرا      آتشی درفکند و سوخت مرا  
سخت شد دردم از شکیبائی      وز تنم دور شد توانائی  
تا همان پیرزن دوا بشناخت      پیرزن وارم از دوا بنواخت  
به دروغم مُزوری فرمود      داشت ناخورده آن مُزورِ سود  
آتش انگیختن به گرمی تو      سختی ئی بُد برای نرمی تو  
نشود آب جز به آتش گرم      جز به آتش نگرده آهن نرم  
گر نه ز آنجا که با تو رای من است      درد تو بهترین دوی من است  
آتشی از تو بود در دل من      پیرزن در میانه دودافکن  
چون شدی شمع وار با من راست      دود دودافکن از میان برخاست  
کافتاب من از حمل شد شاد      کی ز برد العجوزم آید یاد

چند از این داستان طبع نواز      گفت و آن نازنین شنید به ناز  
چون چنان دید تُرک توسن خوی      راه دادش به سرو سوسن بوی  
بلبلی بر سریرِ غنچه نشست      غنچه بشکفت و گشت بلبل مست  
طوطی ئی دید پر شکر خوانی      بی مگس کرد شکر افشانی  
ماهی ئی را در آبگیر افکند      رطبی در میان شیر افکند  
بود شیرین و چربی ئی عجیش      کرد شیرین حوالتِ رطیش

شه چو آن نقش را پرند گشاد      قفل زرین ز دُرچ قند گشاد  
دید گنجینه‌ئی به زر درخورد      کردش از زیب‌های زرین زرد  
زردی است آنکه شادمانی از او است      ذوق حلّوای زعفرانی از او است  
آنچه بینی که زعفران زرد است      خنده بین زآنکه زعفران خورد است  
نور شمع از نقاب زردی تافت      گاو موسی بها به زردی یافت  
زر که زرد است مایه طرب است      طینِ اصفر عزیز از این سبب است  
شه چو این داستان شنید تمام      در کنارش گرفت و خفت به کام

## افسانهٔ سوم

### بشرِ پرهیزکار

چونکه روز دوشنبه آمد، شاه چترِ سرسبز برکشید به ماه  
شد برافروخته چو سبز چراغ سبز در سبز چون فرشته باغ  
رخت را سوی سبز گنبد برد دل به شادی و خرمی بسپرد  
چون بر این سبزهٔ زمردوار باغِ انجُم فشانند برگِ بهار  
ز آن خردمند سرو سبز آرنج خواست تا از شکر گشاید تنگ  
پری آنکه که برده بود نماز بر سلیمان گشاد پردهٔ راز  
گفت کای جانِ ما به جان تو شاد همه جانها فدای جانِ تو باد  
خانهٔ دولت است خرگاهت تاج و تخت آستانِ درگاهت  
تاج را سربلندی از سر تو است بخت را پایگاهی از در تو است  
گوهرت عقد مملکت را تاج همه عالم به درگهت محتاج

چون دعا گفت بر سریر بلند برگشاد از عقیق چشمه قند  
گفت شخصی عزیز بود به روم خوب و خوشدل چو انگبین در موم  
هرچه باید در آدمی ز هنر داشت آن جمله نیکوئی بر سر  
با چنان خوبی و خردمندی بود میلش به پاک پیوندی  
مردمان در نظر نشانندش بشرِ پرهیزگار خواندندش  
می خرامید روزی از سرِ ناز در رهی خالی از نشیب و فراز  
بر رهش عشق ترکتازی کرد فتنه با عقل دست‌یازی کرد  
پیکری دید در لفافهٔ خام چون در ابر سیاه ماه تمام  
فارغ از بشر می گذشت به راه باذ ناگه ربود برقع ماه  
فتنه را باد رهنمون آمد ماه از ابر سیاه برون آمد

بشر کآن دید سست شد پایش  
 صورتی دید کز کرشمهٔ مست  
 خرمی گل ولی به قامتِ سرو  
 خوابِ غمزش به سحرکاریِ خویش  
 لب چو برگِ گلی که تر باشد  
 چشمِ چون نرگسی که خفته بود  
 عکسِ رویش به زیرِ زلفِ به تاب  
 خالی از زلفِ عنبر افشان‌تر  
 با چنان زلف و خال دیده فریب  
 آمد از بشر بی‌خود آوازی  
 ماهِ تنها خرام از آن آواز  
 پیِ تعجیل برگرفت به پیش  
 تیرِ یک زخمه دوخت برجایش  
 آنچنان صد هزار توبه شکست  
 شسته روئی ولی به خون تذرو  
 بسته خوابِ هزار عاشقِ بیش  
 برگ آن گل پر از شکر باشد  
 فتنه در خوابِ او نهفته بود  
 چون حواصل به زیرِ پرِ عقاب  
 چشمی از خال نامسلمان‌تر  
 هیچ دل را نبود جای شکیب  
 چون ز طفلی که گیری اش گازی  
 بندِ برقع به هم کشید فراز  
 کرده خونی چنان به گردنِ خویش

بشر چون باز کرد دیده ز خواب  
 گفت اگر بر پی اش روم نه روا است  
 چارهٔ کام هم شکیبائی است  
 شهوتی گر مرا ز راه بُرد  
 ترک شهوت نشان دین باشد  
 به که محمل برون برم زین کوی  
 تا خدائی که خیر و شر داند  
 رفت از آنجا و برگِ راه بساخت  
 در خداوندِ خود گریخت ز بیم  
 تا چنان داردش ز دیو نگاه  
 چون بسی سجده زد بر آن سرِ خاک  
 خانه‌بر رفته دید و خانه خراب  
 ور شکیباً شوم شکیب کجا است  
 هرچه زین درگذشت رسوائی است  
 مردمِ آخر، ز غم نخواهم مرد  
 شرط پرهیزگاری این باشد  
 سوی بین‌المقدس آرم روی  
 بر من این کار سهل گرداند  
 به زیارتگهٔ مقدس تاخت  
 کرد خود را به حکم او تسلیم  
 که به‌ادو فتنه را نباشد راه  
 بازگشت از حریمِ خانهٔ پاک

بود همسفره‌ئی در آن راهش نیک‌خواهی به طبع بدخواهش  
 نکته‌گیری به کار نکته شگفت بر حدیثی هزار نکته گرفت  
 بشر با او چو نیک و بد گفتی او به هر نکته‌ئی برآشفتی  
 کاین چنین باید آن چنان شاید کس زبان بر گزاف نگشاید  
 بشر گوینده را ز خاموشی داده بُسد داروی فراموشی  
 گفت نام تو چیست تا دانم پس از اینت به نام خود خوانم  
 پاسخ داد و گفت نام رهی بشر شد تا تو خود چه نام نهی  
 گفت بشری تو ننگ آدمیان من ملیخا امام عالمیان  
 هرچه در آسمان و در زمی است و آنچه در عقل و رای آدمی است  
 همه دانم به عقل خویش تمام و آگهی دارم از حلال و حرام  
 یک تنم بهتر از دوازده تن یک فنی بوده در دوازده فن  
 کوه و دریا و دشت و بیشه و رود هرچه هستند زیر چرخ کبود  
 اصل هر یک شناختم به درست کاین وجود از چه یافت و آن ز چه رست  
 از فلک نیز و آنچه هست در او آگهم نارسیده دست بر او  
 در هر اطراف کاوفتد خطری دانم آن را به تیزتر نظری  
 گر رسد پادشاهی‌ئی به زوال پیش از آن دانمش به پنجه سال  
 و در آید به دانه کم پیشی من به سالی خبر دهم پیشی  
 نبض و قاروره را چنان دانم کافِت تب ز تن بگردانم  
 چون به افسون در آتش آرم نعل کهربا را کنم به گوهر لعل  
 سنگ از اکسیر من گهر گردد خاک در دست من به زر گردد  
 باد سحری چو بردم ز دهن مار پیسه کنم ز پیسه‌رسن  
 کان هر گنج کافرید خدای منم آن گنج را طلسم‌گشای  
 هرچه پرسند از آسمان و زمین هم از آن آگهی دهم هم ازین  
 نیست در هیچ دانش‌آبادی فحل و داناتر از من استادی

چون از این برشمرد لافی چند      خیره شد بشر از آن گزافی چند  
ابری از کوه بردمید سیاه      چون ملیخا در ابر کرد نگاه  
گفت کابری سیه چرا است چو قیر      وابر دیگر سپیدرنگ چو شیر  
بشر گفتا که حکم یزدانی      اینچنین پر کند، تو خود دانی  
گفت: از این بگذر این بهانه بُود      تیر باید که بر نشانه بُود  
ابر تیره دخان مُحترق است      بر چنین نکته عقل متفق است  
وابر کاو شیرگون و دُرغام است      در مزاجش رطوبتی خام است  
جست بادی ز بادهای نهفت      باز بنگر که بوالفضول چه گفت  
گفت: برگو که باد جنبان چیست      خیره چون گاو و خر نباید زیست  
گفت بشر این هم از قضای خدا است      هیچ بی حکم او نگردد راست  
گفت در دست حکمت آر عنان      چند گوئی حدیث پیر زنان  
اصل باد از هوا بُود به یقین      که بجنابندش بخار زمین  
دید کوهی بلند و گفت این کوه      از دگرها چرا بُود به شکوه  
گفت بشر: ایزدِیست این پیوند      که یکی پست و دیگریست بلند  
گفت: بازم ز حجت افکنندی      نقش تا چند بر قلم بندی  
ابر چون سیلِ هولناک آرد      کوه را سیل در مغاک آرد  
وآنکه تیغش بر اوج دارد میل      دورتر باشد از گذرگه سیل  
بشر بانگی بر او زد از سر هوش      گفت با حکم کردگار مکوش  
من نه کز سر کار بی خبرم      در همه علمی از تو بیشترم  
لیک علت به خود نشاید گفت      ره بیندار خود نباید رفت  
ما که در پرده ره نمی دانیم      نقش بیرون پرده می خوانیم  
پی غلط راندن اجتهادی نیست      بر غلط خواندن اعتمادی نیست  
ترسم این پرده چون براندازند      با غلط خوانندگان غلط بازند



به که با این درختِ عالی شاخ نشود دستِ هرکسی گستاخ  
 این عزیمت که بشر بر وی خواند هم در آن دیو بوالفضولی ماند  
 روزکی چند می‌شدند به هم و آن فضولی نکرد یک مو کم  
 در بیابانِ گرم و بی‌آبی مغزشان تافته ز بی‌خوابی  
 می‌دویدند با نفیر و خروش تا رسیدند از آن زمین به جوش  
 به درختی سطر و عالی شاخ سبز و پاکیزه و بلند و فراخ  
 سبزه در زیر او چو سبزحریر دیده از دیدنش نشاط پذیر  
 آکنیده خُمی سفال در او آبی الحاق خوش و زلال در او  
 چون که دید آن فضول آبِ زلال همچو ریحانِ تر میانِ سفال  
 گفت با بشر کای خجسته رفیق باز پرسم، بگو که از چه طریق  
 این سفالین خم گشاده دهان تا به لب هست زیر خاک نهان  
 و آب این خم بگو که تا به کجا است کوه پایه نه گرد او صحرا است  
 گفت بشر: از برای مزد، کسی کرده باشد، که کرده‌اند بسی  
 تا نگردد به صدمه‌ئی به دو نیم در زمین آکنیده‌اند ز بیم  
 گفت تا پاسخ تو زین نمط است هرچه گوئی و گفته‌ای غلط است  
 آری آری کسی ز بهر کسی کشد آبی به دوش هر نفسی  
 خاصه در وادی‌ئی که از تف و تاب صد در صد در او نیابی آب  
 این وطنگاه دامیاران است جای صیاد و صیدکاران است  
 آب این خم که در نشاخته‌اند از پی دام صید ساخته‌اند  
 تا چو گرم و گوزن و آهو و گور در بیابان خورند طعمه شور  
 تشنه گردند و قصد آب کنند سوی این آبخور شتاب کنند  
 مرد صیاد راه بسته بُود با کمان در کمین نشسته بُود  
 بزند صید را به خوردنِ آب کند از صید زخم‌خورده کباب

بندها را چنین گشای گره      تا نبوشنده بر تو گوید زه

بشر گفت: ای نهفته گوی جهان      هرکسی را عقیده‌ئی است نهان  
من و تو ز آنچه در نهان داریم      به همه کس ظن آنچنان داریم  
بد میندیش، گفتمت پیشی      عاقبت بد کند بداندیشی

چون بر آن آب سفره بگشادند      نان بخوردند و آب در دادند  
آبی الحق به تشنگان در خورد      روشن و خوشگوار و صافی و سرد  
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز      که از آن سو ترک شین، برخیز  
تا در این آب خوشگوار شوم      شویم اندام و بی غبار شوم  
از عرقهای شور تن فرسای      چرک بر من نشسته سر تا پای  
چرک تن را ز تن فرو شویم      پاک و پاکیزه سوی ره پویم  
و آنکه این خم به سنگ پاره کنم      صید را از گزند چاره کنم

بشر گفت: ای سلیم دل برخیز      در چنین خم مباش رنگ آمیز  
آب او خورده با دل انگیزی      چرک تن را چرا در او ریزی  
هر که آبی خورد که بنوازد      در وی آب دهمن نیندازد  
سرکه نتوان بر آینه سودن      صافی‌ئی را به دُرد آلودن  
تا دگر تشنه چون به تاب رسد      ز آب نوشین او به آب رسد

مرد بدرای گفت او نشنید      گوهر زشت خویش کرد پدید  
جامه بر کند و جمله بر هم بست      خویشتن گرد کرد و در خم بست  
چون درون شد نه خم که چاهی بود      تا بن چه دراز راهی بود  
با اجل زیرکی به کار نشد      جان بسی کند و رستگار نشد  
ز آب خوردن تنش به تاب افتاد      عاقبت غرقه شد در آب افتاد

بشر از آن سو نشسته دل زده تاب  
گفت باز این حرام زاده خام  
ترسم این چرکین نمونه خصال  
آب را چرک او کند بدرنگ  
این بداندیشی از بدان آید  
هیچکس را چنین رفیق مباد  
از پی آب کرده دیده پر آب  
کرد بر من سلام خویش حرام  
آرد آلودگی به آب زلال  
و آنگهی در سفال دارد سنگ  
نه ز پاکان و بخردان آید  
این چنین سفله جز غریق مباد

چون در این گفتگوی زد نفسی  
سوی خم شد به جستجوی رفیق  
غرقه‌ئی دید جان او شده گم  
طرفه درماند کاین چه شاید بود؟  
هم به بالای نیزه‌ئی کم و بیش  
چون مساحت گران دریائی  
خم رها کن که دید چاهی ژرف  
نیمه خم نهاده بر سر او  
برکشید آن غریق را به شتاب  
چون در انباشش به خاک و به سنگ  
گفت کآن گریزی و رایت کو  
و آنهمه دعویات به چاره‌گری  
و آنکه گفتی ز هفت چرخ بلند  
کو شد آن دعوی دوازده فن  
و آن نمودن که بنگرم پیشی  
چاهی آنگاه سرگشاده به پیش  
و آنکه ما را بر آنچنان آبی  
مرد نامد، بر این گذشت بسی  
و آگهی نه که خواجه گشته غریق  
سر چون خم نهاده بر سر خم  
چوبی از شاخ آن درخت ربود  
ساده کردش به چنگ و ناخن خویش  
زد در آن خم به آب پیمائی  
سر به آجر بر آوریده شگرف  
تا دده کم شود شناور او  
در چه خاک بردش از چه آب  
بر سریش نشست با دل تنگ  
و آن درفش گره‌کشایت کو  
با دد و دیو و آدمی و پری  
غیب را سر در آورم به کمند  
و آنهمه مردی، ای نه مرد و نه زن  
کارها را به چابک اندیشی  
چون ندیدی به دوربینی خویش  
فصلها گفته شد ز هر بابی

فصل ما گر به هم شماری داشت  
هرچه در آبِ آن خُم افکندیم  
نقشِ آن کارگه دگرگون بود  
تا فلک رشته را گره داده است  
گرچه هرچ اندر آن نمط گفتیم  
تو به آن غرقه‌ای و من رستم  
تو که دام بهایمش خواندی  
من به نیکی به او گمان بردم  
آن نگفتیم کاصل کاری داشت  
آتش اندر خُم خود آگندیم  
از حساب من و تو بیرون بود  
بر سر رشته کس نیفتاده است  
هر دو ز اندیشه غلط گفتیم  
که تو شاکر نه‌ای و من هستم  
چون بهایم به دام درماندی  
نیک من نیک بود و جان بردم

این سخن گفت و از زمین برخاست  
رفت و برداشت یک به یک سَلَبَش  
چونکه مَهر از نورد بازگشاد  
زِ مِصری در او هزار درست  
مَهر بنهاد و مَهر از او برداشت  
گفت شرط آن بود که جامه او  
جمله در بنادم و نگهدارم  
باز پرسم سرای او به کجا است  
چون زمن نامد استعانت او  
گر من آنها کنم که او کرده است  
همچنان آن نورد را در بست  
رهروی درگرفت و راه نوشت  
چون درآسود یک دو روز به شهر  
آن عمامه به هرکسی بنمود  
رادمردی عمامه را بشناخت  
رخت او بازجست از چپ و راست  
دق مِصری عمامه قصبش  
کیسه‌ئی ز آن میان به زیر افتاد  
ز آن کهن سکه‌ها که بود نخست  
همچنان سر به مَهر خود بگذاشت  
با زر و زینت و عمامه او  
به کسی کاهل اوست بسپارم  
برسانم به آنکه اهل سرا است  
نکنم غدر در امانت او  
هم از آنها خورم که او خورده است  
چونکه در بسته شد گرفت به دست  
سوی شهر آمد از کرانه دشت  
داد از خواب و خورد خود را بهر  
که خداوند این که شاید بود  
گفت لختی رخت بیاید تاخت

در فلان کوی چندمین خانه هست کاخی بلند و شاهانه  
 در بزن کآن در آستانه اوست بی گمان شو که خانه خانه اوست  
 بشر با جامه و عمامه و زر سوی آن خانه شد که یافت خبر  
 در زد، آمد شکرلی دلبند باز کرد آن درِ رواق بلند  
 گفت کاری و حاجتی بنمای تا برآرم چنانکه باشد رای  
 بشر گفتا: بضاعتی دارم بانوی خانه کو، که بسپارم  
 گر درون آمدن به خانه روا است تا درآیم سخن بگویم راست  
 که ملیخای آسمان فرهنگ از زمانه چه ریو دید و چه رنگ  
 زن درون بردش از برون سرای بر کنار بساط کردش جای  
 خویشتن روی کرد زیر نقاب گفت برگو سخن که هست صواب  
 بشر هر قصه‌ئی که بود تمام گفت با ماهروی سیم‌اندام  
 آن به هم صحبتی رسیدن او در هنرها سخن شنیدن او  
 و آن برآشفتنش چو بدمستان دعوی انگیختن به هر دستان  
 و آن به هر چیز بدگمان بودن خوبی‌ئی را به زشتی آلودن  
 و آن چه از بهر دیگران کنندن خویشتن را در آن چه افکنندن  
 و آن شدن چون محیط موج زنش عاقبت ماندن آب در دهنش  
 چون فرو گفت هرچه دید همه و آنچه زان بی‌وفا شنید همه  
 گفت کاو غرقه شد بقای تو باد جای او خاک، خانه جای تو باد  
 جیفه‌ئی کآب شسته بودش پاک در سپردم به گنج‌خانه خاک  
 رخت او هرچه بود در بستم و اینک اینک گرفته در دستم  
 جامه و زر نهاد حالی پیش کرد روشن درستکاری خویشتن

زن، زنی بود کاردان و شگرف      آن ورق بازخواند حرف به حرف  
ساعتی زآن سخن پریشان گشت      آبی از چشم ریخت و زآب گذشت  
پاسخش داد کای همایون رای      نیکمردی ز بندگان خدای  
آفرین بر حلال زادگی ات      بر لطیفی و روگشادگی ات  
که کند هرگز این جوانمردی      که تو در حق بی کسان کردی  
نیکمردی نه آن بود که کسی      ببرد انگبینی از مگسی  
نیکمرد آن بود که در کارش      رخنه نارد فریب دینارش  
شد ملیخا و تن به خاک سپرد      جان به جایی که لایق آمد بُرد  
آنچه گفتی ز بدپسندان بود      راست گفتی، هزار چندان بود  
بود کارش همه ستمگاری      بی وفائی و مردم آزاری  
کرد بسیار جور بر زن و مرد      بر چنانی چنین بود در خورد  
به عقیدت جهود کینه سرشت      مار نیرنگ و اژدهای کنشت  
سالها شد که من به رنجم از او      جز بدی هیچ بر نسنجم از او  
من به بالین نرم او خفته      او به من بر دروغها گفته  
من ز بادش سپر فکنده چو میغ      او کشیده چو برق بر من تیغ  
چون خدا دفع کردش از سر من      رفت غوغای محنت از در من  
گر بد ار نیک بود روی نهفت      از پس مرده بد نشاید گفت  
پای او از میانه بیرون شد      حال پیوند ما دگرگون شد  
تو از آنجا که مرد کار منی      به زناشوئی اختیار منی  
مایه و ملک هست و ستر و جمال      به از این کی رسد به جفت حلال  
به نکاحی که آن خدا فرمود      کار ما را فراهم آور زود  
من به جفتی تورا پسندیدم      که جوانمردی تورا دیدم  
تو به من گر ارادتی داری      تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد گفته حسب حال این است      مال دارم بسی جمال این است  
 و آنگهی برقع از قمر برداشت      مهر خشک از عقیق تر برداشت  
 بشر چون خوبی و جمالش دید      فتنه چشم و سحر خالش دید  
 آن پری چهره بود کاول روز      دیده بودش چنان جهان افروز  
 نعره‌ئی زد چنانکه رفت از هوش      حلقه در گوش یار حلقه به گوش  
 چون چنان دید نوش لب بشتافت      بوی خوش کرد و جان او دریافت  
 هوش رفته چو هوش یافته شد      سرش از تاب شرم تافته شد  
 گفت: اگر شیفته ز عشق پری      تا به دیوانگی گمان نبری  
 گر بود دیو دیده افتاده      من پری دیدم ای پری زاده  
 وین که بینی نه مهر امروز است      دیر باشد که در من این سوز است  
 که فلان روز در فلان ره تنگ      برقع را ربود باد از چنگ  
 من تورا دیدم و ز دست شدم      می وصلت نخورده مست شدم  
 سوختم در غم نهانی تو      رفت جانم ز مهربانی تو  
 گرچه یک دم نرفتی از یادم      با کسی راز خویش نگشادم  
 چونکه صبرم در اوفتاد ز پای      رفتم و درگریختم به خدای  
 تا خدایم به فضل و رحمت خویش      آورید آنچه شرط باشد پیش  
 چون نکردم طمع چو بوالهوسان      در حریم جمال و مال کسان  
 دولتی کاو جمال و مالم داد      نز حرام، اینک از حلالم داد  
 زن چو از رغبت وی آگه شد      رغبتش ز آنچه بُد یکی ده شد  
 بشر کآن حورپیکرش بنواخت      رفت بیرون و کار خویش بساخت  
 گشت با او به شرط کاوین جفت      نعمتی یافتف شکر نعمت گفت  
 با پری چهره کام دل می راند      بر خود افسون چشم بد می خواند

از جهودی رهاند شاهی را دور کرد از کسوف ماهی را  
از پرندش غبار زردی شست برگ سوسن ز شنبلیدش رست  
چون ندید از بهشتیان دورش جامه سبز دوخت چون حورش  
سبزپوشی به از علامت زرد سبزی آمد به سرو بن در خورد  
رنگ سبزی صلاح کشته بود سبزی آرایش فرشته بود  
جان به سبزی گراید از همه چیز چشم روشن به سبزه گردد نیز  
رستنی را به سبزی آهنگ است همه سر سبزی ئی به این رنگ است  
قصه چون گفت ماه بزم آرای شه در آغوش خویش کردش جای



## افسانه چهارم

### بانوی حصاری

روزی از روزهای دی‌ماهی چون شب تیرمه به کوتاهی  
از دگر روز هفته آن به بود ناف هفته مگر سه‌شنبه بود  
روز بهرام و رنگ بهرامی شاه با هردو کرده هم‌نامی  
سرخ در سرخ زیوری بر ساخت صبحگه سوی سرخ‌گنبد تاخت  
بانوی سرخ‌روی سقلابی آن به رنگ آتشی به لطف آبی  
به پرستاریش میان دربست خوش بود ماه آفتاب‌پرست  
شب چو منجوق برکشید بلند طاق خورشید را درید پرنده  
شاه از آن سرخ سیب شهد‌آمیز خواست افسانه‌ئی نشاط‌انگیز  
نازنین سر نتافت از راییش دُر فشانند از عقیق در پایش  
کای فلک آستان درگه تو قرص خورشید ماه خرگه تو  
برتر از هر دُری که بتوان سفت بهتر از هر سخن که بتوان گفت  
کس به گردت رسید نتواند کور باد آنکه دید نتواند

چون دعائی چنین به پایان برد لعل کان را به کان لعل سپرد  
گفت کز جمله ولایت روس بود شهری به نیکوئی چو عروس  
پادشاهی در او عمارت‌ساز دختری داشت پروریده به ناز  
دلفریبی به غمزه جادوبند گل‌رُخی قامتش چو سرو بلند  
رخ به خوبی ز ماه دلکش‌تر لب به شیرینی از شکر خوشتر  
زهره‌ئی دل ز مشتری برده شکر و شمع پیش او مرده  
تُنگ شکر ز تنگی شکرش تنگدل‌تر ز حلقه کمرش  
مشک با زلف او جگرخواری گل ز ریحان باغ او خواری

قدی افراخته چو سرو به باغ      روئی افروخته چو شمع و چراغ  
 تازه رویش تازه تر ز بهار      خوب رنگیش خوبتر ز نگار  
 خوابِ نرگس خمار دیده او      نازِ نسرين درم خريده او  
 آبِ گُلِ خاکِ ره پرستانش      گل کمر بند زيردستانش  
 به جز از خوبی و شکر خندی      داشت پيرايه هنر مندی  
 دانش آموخته ز هر نسقی      در نبشته ز هر فنی و رقی  
 خوانده نیرنگِ نامهای جهان      جادوئی ها و چیزهای نهان  
 در کشیده نقابِ زلف به روی      سر کشیده ز بارنامه شوی  
 آنکه در دورِ خویش طاق بود      سوی جفتش کی اتفاق بود

چون شد آوازه در جهان مشهور      کآمده است از بهشتِ رضوان حور  
 ماه و خورشید بچه‌ئی زاده است      ژهره شیر عطاردش داده است  
 رغبتِ هر کسی به او شد گرم      آمد از هر سوئی شفاعتِ نرم  
 این به زور آن به زر همی کوشید      و او زرِ خود به زور می پوشید  
 پدر از جستجوی نام و ران      کآن صنم را رضا ندید در آن  
 گشت عاجز که چاره چون سازد      نرد با صد حریف چون بازد  
 دخترِ خوب روی خلوت ساز      دستِ خواهندگان چو دید دراز  
 جُست کوهی در آن دیار بلند      دور چون دورِ آسمان ز گزند  
 داد کردن بر او حصاری چُست      گفتی از مغزِ کوه کوهی رُست  
 پوزش انگیخت وز پدر درخواست      تا کند برگِ راه رفتنِ راست  
 پدرِ مهربان از آن دوری      گرچه رنجید، داد دستوری  
 تا چو شهش ز خانه گردد دور      در نیاید ز بام و در زنبور  
 نیز چون در حصار باشد گنج      پاسبان را ز دزد نیاید رنج  
 و آن عروسِ حصاری از سر ناز      کرد کارِ حصارِ خویش به ساز

چون به آن محکمی حصار بست  
گنج او چون در استواری شد  
دزد گنج از حصار او عاجز  
او در آن دژ چو بانوی سقلاب  
راه بر بسته راهداران را  
در همه کاری آن هنر پیشه  
انجم چرخ را مزاج شناس  
بر طبایع تمام یافته دست  
که ز هر خشک و تر چه شاید کرد  
مردمان را چه می کند مردم  
هر چه فرهنگ را به کار آید  
همه آورده بود زیر نورد  
چون شکینده شد در آن باره  
کرد در راه آن حصار بلند  
پیکر هر طلسم از آهن و سنگ  
هر که رفتی به آن گذرگه بیم  
جز یکی کاو رقیب آن دژ بود  
و آن رقیبی که بود محرم کار  
گر یکی پی غلط شدی ز صدش  
از طلسمی به او رسیدی تیغ  
در آن باره کاسمانی بود  
گر دویدی مهندسی یک ماه  
آن پری پیکر حصار نشین  
بود نقاش کارخانه چین

رفت و چون گنج در حصار نشست  
نام او بانوی حصار شد  
کآهین قلعه بُد چو روین دژ  
هیچ دژبانو آن ندیده به خواب  
دوخته کام کامگاران را  
چاره گر بود و چابکاندیشه  
طبعها را به هم گرفته قیاس  
راز روحانی آوریده به شست  
چون شود آب گرم و آتش سرد  
وانجمن را چه می دهد انجم  
و آدمی زاد را بیاراید  
آن به صورت زن و به معنی مرد  
دل ز مردم برید یکباره  
از سر زیرکی طلسمی چند  
هر یکی دهره ئی گرفته به چنگ  
گشتی از زخم تیغها به دو نیم  
هر که آن راه رفت عاجز بود  
ره نرفتی مگر به گام شمار  
اوفتادی سرش ز کالبدش  
ماه عمرش نهان شدی در میغ  
چون در آسمان نهانی بود  
بر درش چون فلک نبودی راه

چون قلم را به نقش پیوستی      آب را چون صدف گره بستی  
 از سوادِ قلم چو طره حور      سایه را نقش برزدی بر نور  
 چون در آن برج شهربندی یافت      برج از آن ماه بهره‌مندی یافت  
 خامه برداشت، پای تا سر خویش      بر پرندی نگاشت پیکر خویش  
 بر سر صورتِ پندسرشست      به خطی هرچه خوب‌تر بنوشت  
 کز جهان هرکه را هوای من است      با چنین قلعه‌ئی که جای من است  
 گو چو پروانه در نظاره نور      پای در نه سخن مگوی از دور  
 بر چنین قلعه مرد باید بار      نیست نامرد را در این دژ کار  
 هرکه را این نگار می‌باید      نه یکی جان، هزار می‌باید  
 همتش سوی راه باید داشت      چار شرطش نگاه باید داشت  
 شرط اول در این زناشوئی      نیکنامی شده است و نیکوئی  
 دومین شرط آن که از سر رای      گردد این راه را طلسم‌گشای  
 سومین شرط آنکه از پیوند      چون گشاید طلسمها را بند  
 درین در نشان دهد که کدام      تا ز در جفت من شود نه ز بام  
 چارمین شرط اگر به جای آرد      ره سوی شهر زیرپای آرد  
 تا من آیم به بارگاه پدر      پرسم از وی حدیثهای هنر  
 گر جوابم دهد چنانکه سزا است      خواهم او را چنانکه شرط وفا است  
 شوی من باشد آن گرامی‌مرد      کانچه گفتم تمام داند کرد  
 و آنکه زین شرط بگذرد تن او      خون بی‌شرط او به گردن او  
 هرکه این شرط را نکو دارد      کیمیای سعادت او دارد  
 و آنکه پی بر سخن نداند بُرد      گر بزرگ است زود گردد خُرد  
 چون ز ترتیب این ورق پرداخت      پیش آنکس که اهل بود انداخت  
 گفت برخیز و این ورق بردار      وین طبق‌پوش از این طبق بردار

بر در شهر شو به جای بلند      این ورق را به تاج در در بند  
 تا ز شهری و لشگری هرکس      کافتدش بر چو من عروس هوس  
 به چنین شرط راه برگیرد      یا شود میر قلعه یا میرد  
 شد پرستنده و آن ورق برداشت      پیچ بر پیچ راه را بگذاشت  
 بر در شهر بست پیکر ماه      تا در او عاشقان کنند نگاه  
 هرکه را رغبت اوفتد خیزد      خون خود را به دست خود ریزد  
 چون به هر تخت گیر و تاج وری      زین حکایت رسیده شد خبری  
 بر تمنای آن حدیث گزاف      سر نهادند مرم از اطراف  
 هرکس از گرمی جوانی خویش      داد بر باذ زندگانی خویش  
 هرکه در راه او نهادی گام      گشتی از زخم تیغ دشمن کام  
 هیچ کوشنده‌ئی به چاره و رای      نشد آن قلعه را طلسم گشای  
 و آنکه لختی نمود چاره‌گری      هم فسونش ز چاره شد سپری  
 گرچه بگشاد از آن طلسمی چند      بر دگرها نگشت نیرومند  
 از سر بی خودی و بی‌رائی      در سر کار شد به رسوائی  
 بی‌مرادی کز او میسر شد      چند برنای خوب در سر شد  
 کس از آن ره خلاص دیده نبود      همه ره جز سر بریده نبود  
 هر سری کز سران بریدندی      به در شهر برکشیدندی  
 تا ز بس سر که شد بریده به قهر      کله بر کله بسته شد در شهر  
 گرد گیتی چو بنگری همه جای      نبود جز به سور شهر آرای  
 وان پریخ که شد ستیزه حور      شهری آراسته به سر نه به سور  
 نارسیده به سایه در او      ای بسا سر که رفت در سر او  
 از بزرگان پادشاهان آزاده      بود زیبا جوانی آزاده

زیرک و زورمند و خوب و دلیر      صیدِ شمشیر او چه گور و چه شیر  
 روزی از شهر شد به سوی شکار      تا شکفته شود چو تازه بهار  
 دید یک نوش‌نامه بر در شهر      گرد او صد هزار شیشه زهر  
 پیکری بسته بر سوادِ پرند      پیکری دلفریب و دیده پسند  
 صورتی گز جمال و زیبائی      بُرد از او در زمانِ شکیبائی  
 آفرین گفت بر چنان قلمی      کآید از نوکش آنچنان رقمی  
 گردِ آن صورتِ جهان‌آرای      صد سر آویخته ز سر تا پای  
 گفت از این گوهرِ نهنگ‌آویز      چون گریزم؟ که نیست جای گریز  
 زین هوس‌نامه گر بدارم دست      آورد در تنم شکیبِ شکست  
 گر دلم زین هوس به دَر نشود      سر شود وین هوس ز سر نشود  
 بر پرند ارچه صورتی زیبا است      مار در حلقه خار در دیبا است  
 این همه سر بریده شد باری      هیچ‌کس را به سر نشد کاری  
 سرِ من نیز رفته گیر، چه سود      خاکی‌ئی کُشته گیر خاک‌آلود  
 گر نه زین رشته بازدارم دست      سر بر این رشته باز باید بست  
 گر دلیری کنم به جان سفتن      چون توانم به ترکِ جان گفتن  
 باز گفت این پرند را پریشان      بسته‌اند از برای مشتریان  
 پیشِ افسونِ آنچنان پری‌ئی      نتوان رفت بی فسونگری‌ئی  
 تا زبانبندِ آن پری نکنم      سر در این کارِ سرسری نکنم  
 چاره‌ئی بایدم نه خُرد، بزرگ      تا رهد گوسفندم از دمِ گرگ  
 هر که در کار سختگیر شود      نظمِ کارش خلل‌پذیر شود  
 در تصرفِ مباش خُرداندیش      تا زیانی بزرگ ناید پیش  
 ساز بر پرده جهان می‌ساز      سُست می‌گیر و سخت می‌انداز  
 دلم از خاطر خراب‌ترست      جگرم از دلم کباب‌ترست

به چنین دل چگونه باشم شاد      وز چنین خاطری چه آرم یاد

این سخن گفت و لختی انده خورد      وز نفس برکشید بادی سَرد

آب در دیده زآن نظاره گذشت      نطع با تیغ دید و سر با طشت

این هوس را چنانکه بود نهفت      با کس اندیشه ئی که داشت نگفت

روز و شب بود با دلی پرسوز      نه شیش شب بُد و نه روزش روز

هر سحرگه به آرزوی تمام      تا در شهر برگرفتی گام

دید آن پیکرِ نوآیین را      گورِ فرهاد و قصر شیرین را

آن گره را به صد هزار کلید      جُست، و سر رشته ئی نگشت پدید

رشته ئی دید صد هزارش سر      وز سر رشته کس نداد خبر

گرچه بسیار تاخت از پس و پیش      نگشاد آن گره ز رشته خویش

کبر از آن کار بر کناره نهاد      روی در جستجوی چاره نهاد

چاره سازی ز هر طرف می جُست      که از او بند سخت گردد سست

تا خبر یافت از خردمندی      دیوبندی فرشته پیوندی

در همه توسنی کشیده لگام      به همه دانشی رسیده تمام

همه همدستی اوفتاده او      همه در بسته ئی گشاده او

چون جوانمرد از آن جهان هنر      از جهان دیدگان شنید خبر

پیش سیمرغ آفتاب شکوه      شد چو مرغ پرنده کوه به کوه

یافتش چون شکفته گلزاری      در کجا؟ در خرابتر غاری

زد به فتراک او چو سوسن دست      خدمتش را چو گل میان در بست

از سر فرخی و فیروزی      کرد از آن خضر دانش آموزی

چون از آن چشمه بهره یافت بسی      برزد از راز خویشتن نفسی

زآن پری روی و آن حصار بلند      وآنکه زو خلق را رسید گزند

وآن طلسمی که بست بر ره خویش  
جمله در پیشِ فیلسوفِ کهن  
وآن فکندن هزار سر در پیش  
فیلسوف از حسابهای نهفت  
گفت، و پنهان نداشت هیچ سخن  
هرچه در خورد بود با او گفت

چون شد آن چاره جوی چاره شناس  
روزکی چند چون گرفت قرار  
باز پس گشت با هزار سپاس  
کرد با خویشتن سگالش کار  
زآلتِ راهِ آن گریوه تنگ  
نسبتی باز جُست روحانی  
وین تظلم ز جورِ گردون است  
جامه را سرخ کرد، کاین خون است  
چون به دریای خون درآمد زود  
آرزوی خود از میان برداشت  
گفت رنج از برای خود نبرم  
یا ز سرها گشایم این چنبر  
تیغ برداشت خیمه بیرون زد  
هرکه زین شغل یافت آگاهی  
کاو به آن کار زود یابد دست  
همتِ کارگر در آن در بست

همت خلق و رای روشن او  
وآنگهی بر طریقِ معذوری  
درع پولاد گشت بر تن او  
خواست از شاه شهر دستوری  
پی تدبیر کارِ خویش گرفت  
رخنهئی کرد و رُقیهئی بدمید  
برگشاد آن طلسم را پیوند  
همه نیرنگِ آن طلسم بکند



هر طلسمی که دید بر سر راه  
چون ز کوه آن طلسمها برداشت  
بر در آن حصار شد در حال  
و آن صدا را به گرد بارو جُست  
چون صدا رخنه را کلید آمد  
از سر رخنه در پدید آمد

زین حکایت چو یافت آگاهی  
گفت کای رخنه بند راهگشای  
چون گشادی طلسم را ز نخست  
سر سوی شهر کن چو آب روان  
تا من آیم به بارگاه پدر  
پرسم از تو چهار چیز نهفت  
با تو ام دوستی یگانه شود  
شغل و پیوند بی بهانه شود

مرد چون دید کامگاری خویش  
چون به شهر آمد از حصار بلند  
در نوشت و به چاکری بسپرد  
جمله سرها که بود بر در شهر  
داد تا بر وی آفرین کردند  
شد سوی خانه با هزار درود  
شهریان بر سرش نثار افشان  
همه خوردند یک به یک سوگند  
شاه را در زمان تباه کنیم  
کآن سر ما برید و سردی کرد

روی پس کرد و ره گرفت به پیش  
از در شهر برکشید پرنده  
آفرین زنده گشت و آفت مرد  
از رسنها فرو گرفت به قهر  
با تن کشتگان دفین کردند  
مطرب آورد و برکشید سرود  
همه بام و درش نگار افشان  
که اگر شه نخواهد این پیوند  
بر خود او را امیر و شاه کنیم  
وین سر ما رهاند و مردی کرد

وز دگر سو عروس زیباروی      شادمان شد به خواستاری شوی  
 چون شب از نافه های مشک سیاه      غالیه سود بر عماري ماه  
 در عماري نشست با دل خوش      ماه در موکبش عماري کش  
 سوی کاخ آمد از گریوه کوه      کاخ از او یافت چون شکوفه شکوه  
 پدر از دیدنش چو گل بشکفت      دختر احوال خویش از او نهفت  
 هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد      کرد با او همه حکایت خود  
 ز آن سواران کز او پیاده شدند      چاه کردند و درفتاده شدند  
 ز آن هژبران که نام او بردند      وز سر عجز پیش او مُردند  
 تا به آنجا که آن ملک زاده      بود یکباره دل به او داده  
 و آنکه آمد چو کوه پای فشرده      کرد یک یک طلسمها را خُرد  
 و آنکه بر قلعه کامگاری یافت      وز سر شرط رفته روی نتافت  
 چون سه شرط از چهار شرط نمود      تا چهارم چگونه خواهد بود  
 شاه گفتا که شرط چارم چیست      شرط خوبان یکی کنند، نه بیست  
 نوش لب گفت: چار مشکل سخت      پرسم از وی به رهنمونی بخت  
 گر به او مشکلم گشاده شود      تاج بر تارکش نهاده شود  
 و در این ره خورش فرومأند      خرگه آنجا زند که او داند  
 واجب آن شد که بامداد پگاه      بر سر تخت خود نشیند شاه  
 خواند او را به شرط مهمانی      من شوم زیر پرده پنهانی  
 پرسم او را سؤال سربسته      تا جوابم فرستد آهسته  
 شاه گفتا چنین کنیم روا است      هرچه آن کرده ای تو کرده ما است  
 بیشتر زین سخن نیفزودند      در شبستان شدند و آسودند  
 بامدادان که چرخ مینا رنگ      گرد یاقوت بردمید به سنگ  
 مجلس آراست شه به رسم کیان      بست بر بندگیش بخت میان

انجمن ساخت نامداران را راستگویان و راستگاران را خواند شهزاده را به مهمانی خوان زرين نهاده شد در کاخ از بسی آرزو که بر خوان بود از خورشها که بود بر چپ و راست چون خورش خورده شد به اندازه شاه فرمود تا به مجلس خاص خود درون رفت و جای خویش بماند پیش دختر نشست روی به روی

راستگویان و راستگاران را بر سرش کرد گوهر افشانی تنگ شد بارگه ز برگ فراخ آن نه خوان بود کآرزودان بود هرکس آن خورد کآرزو درخواست شد طبیعت به پرورش تازه بر محکها زنند زر خلاص میهمان را به جای خویش نشاند تا چه بازی گری کند با شوی

بازی آموز لعبتان طراز از پس پرده گشت لعبت باز از بناگوش خود دو لؤلؤی خُرد کاین به مهمان ما رسان به شتاب شد فرستاده پیش مهمان زود مرد لؤلؤی خُرد برسنجید زآن جواهر که بود در خور آن هم به آن پیک نامه بر دادش ماهرخ چون که دید لؤلؤ پنج چون کم و بیش دیدشان به عیار قبضه‌واری شکر بر آن افزود داد تا نزد میهمان بشتافت از پرستنده خواست جامی شیر شد پرستنده سوی بانوی خویش بانو آن شیر برگرفت و بخورد

از پس پرده گشت لعبت باز برگشاد و به خازنی بسپرد چون رسانیده شد بیار جواب و آنچه آورده بُد به او بنمود عیره کردش چنانکه در گنجید او سه دانه نهاد بر سر آن سوی آن نام‌ور فرستادش سنگ برداشت گشت لؤلؤ سنج هم بر آن سنگ سودشان چو غبار آن دُر و آن شکر به یکجا سود میهمان باز نکته را دریافت هردو در وی فشاند، و گفت بگیر و آن رهاورد را نهاد به پیش و آنچه زو مانده بُد خمیر بگرد

برکشیدش به وزن اول‌بار  
 حالی انگشتری گشاد ز دست  
 مرد بخرد ستد ز دست کنیز  
 داد یکتا دُری جهان‌افروز  
 باز پس شد کنیز حورنژاد  
 بانو آن دُر نهاد بر کف دست  
 تا دُری یافت هم‌طویلۀ آن  
 هردو در رشته‌ئی کشید به هم  
 شد پرستنده دُر به دریا داد  
 چون که بخرد نظر بر آن انداخت  
 جز دوئی در میان آن دو خوشاب  
 مَهْره‌ئی ازرق از غلامان خواست  
 بر سر دُر نهاد مَهْره خُرد  
 مهربانش چو مَهْره با دُر دید  
 ستد آن مَهْره و دُر از سر هوش  
 با پدر گفت خیز و کار بساز  
 بخت من بین چگونه یار من است  
 همسری یافتم که همسر او  
 ما که دانا شدیم و دانا دوست  
 پدر از لطف آن حکایت خوش  
 آنچه من دیدم از سؤال و جواب  
 هرچه رفت از حدیث‌های نهفت  
 نیاز پرورده هزار نیاز  
 پرده رمز بر گرفت ز راز

گفت: اول که تیز کردم هوش  
در نمودارِ آن دو لؤلؤِ ناب  
او که بر دو سه تا دیگر بفرود  
من که شکر به دُر درافزودم  
گفتم: این عمرِ شهوت‌آلوده  
به فسون و به کیمیا کردن  
او که شیری در آن میان انداخت  
گفت: شکر که با دُر آمیزد  
من که خوردم شکر ز ساغرِ او  
و آنکه انگشتی فرستادم  
او که داد آن گهر، نهانی گفت  
من که هم عقدِ گوهرش بستم  
او که در جستجوی آن دو گهر  
مُهرهٔ ازرق آورید به دست  
من که مهره به خود برآمدم  
مُهرهٔ مهرِ او به سینهٔ من  
بر وی از پنبهٔ رازِ پنهانی  
شاه چون دید توسنی را رام  
کرد بر سنتِ زناشوئی  
در شکر ریزِ سورِ او بنشست  
بزمی آراست چون بساطِ بهشت  
کرد پیرایهٔ عروسیِ راست  
دو سبک‌روح را به هم بسپرد  
عقدِ لیل گشادم از بُنِ گوش  
عمر - گفتم - دو روزه شد، دریاب  
گفت: اگر پنج بگذرد هم زود  
و آن دُر و آن شکر به هم سودم  
چون دُر و چون شکر به هم سوده  
که تواند ز هم جدا کردن  
تا یکی ماند و دیگری بگداخت  
به یکی قطره شیر برخیزد  
شیرخواری بُدم برابرِ او  
به نکاحِ خودش رضا دادم  
که چو گوهر مرا نیابی جفت  
وانمودم که جفت او هستم  
سومی در جهان ندید دگر  
وز پی چشم بد در ایشان بست  
سر به مهرِ رضای او بودم  
مهرِ گنج است بر خزینهٔ من  
پنج نوبت زدم به سلطانی  
رفته خامی به تازیانهٔ خام  
هرچه باید ز شرطِ نیکوئی  
زهره را با سهیل کابین بست  
بزمگه را به مشک و عود سرشت  
سرو و گل را نشاند و خود برخاست  
خویشتن زان میان گرانی بُرد

کان کنِ لعل چون رسید به کان  
 گاه رخ بوسه داد و گاه لبش  
 آخر الماس یافت بر در دست  
 مَهْرَه خویش دید در دستش  
 گوهرش را به مَهْر خود نگذاشت  
 زیست با او به ناز و کامه خویش  
 کاولین روز بر سپیدی حال  
 چون به آن سرخی از سیاهی رست  
 چون به سرخی برات راندندش  
 سرخی آرایشی نوآیین است  
 زر که گوگردِ سرخ شد لقبش  
 خون که آمیزشِ روان دارد  
 در کسانی که نیکوئی جوئی  
 سرخ گل شاه بوستان نبود  
 گشت پر سرخ گل هوا را مغز  
 سرخ شد چون ریحی ریحانی  
 در کنارش گرفت و خُفت به ناز

## افسانه پنجم

### ماهان ازرق پوش

چارشنبه که از شکوفه مهر گشت پیروزه گون سواد سپهر  
شاه را شد ز عالم افروزی جامه پیروزه گون ز پیروزی  
شد به پیروزه گنبد از سر ناز روز کوتاه بود و قصه دراز  
زلف شب چون نقاب مشکین بست شه ز نقابی نقیبان رست  
خواست تا بانوی فسانه سرای آرد آیین بانوانه به جای  
گوید از راه عشقبازی او داستانی به دلنوازی او

غنچه گل گشاد سرو بلند بست بر برگ گل شمامه قند  
گفت کای چرخ بنده فرمانت واختر فرخ آفرین خوانت  
من و بهتر ز من هزار کنیز از زمین بوسی تو گشته عزیز  
زشت باشد که پیش چشمه نوش درگشاید دکان سرکه فروش  
چون ز فرمان شاه نیست گزیر گویم، ار شه بود صداع پذیر  
بود مردی به مصر، ماهان نام منظری خوبتر ز ماه تمام  
یوسف مصریان به زیبائی هندوی او هزار یغمائی  
جمعی از دوستان و همزادان گشته هریک به روی او شادان  
روزکی چند زیر چرخ کبود دل نهادند بر سماع و سرود  
هریک از بهر آن خجسته چراغ کرده مهمانی ئی به خانه و باغ  
روزی آزاده ئی بزرگ نه خرد آمد او را به باغ مهمان برد  
بوستانی لطیف و شیرین کار دوستان زو لطیف تر صدبار  
تا شب آنجا نشاط می کردند گاه می، گاه میوه می خوردند  
هر زمان از نشاط پرورشی هر دم از گونه دگر خورشی

شب چو از مشک برکشید علم      نقره را قیصر درکشید قلم  
 عیشِ خوش بودشان در آن بستان      باده در دست و نغمه در دستان  
 هم در آن باغ دل گرو کردند      خرمی تازه، عیش نو کردند  
 بود مهتابی آسمان افروز      شبی الحق به روشنائی روز  
 مغزِ ماهان چو گرم شد ز شراب      تابشِ ماه دید و گردشِ آب  
 گرد آن باغ گشت چون مستان      تا رسید از چمن به نخلستان  
 دید شخصی ز دور کآمد پیش      خبرش داد از آشنائی خویش  
 چون که بشناختش همآلش بود      در تجارت شریکِ مالش بود  
 گفت: چون آمدی به این هنگام      نه رفیق و نه چاکر و نه غلام؟  
 گفت: امشب رسیدم از ره دور      دلم از دیدنت نبود صبور  
 سودی آورده‌ام برون ز قیاس      ز آنچنان سود هست جای سپاس  
 چون رسیدم به شهر بیگه بود      شهر در بسته، خانه بی‌ره بود  
 هم در آن کاروانسرای برون      بُردم آن بارِ مُهرکرده درون  
 چون شنیدم که خواجه مهمان است      آمدم، باز رفتن آسان است  
 گر تو آیی به شهر به باشد      داورِ ده صلاح ده باشد  
 نیز ممکن بود که در شبِ داج      نیمه سودی نهان کنیم از باج  
 دل ماهان ز شادمانی مال      برگرفت آن شریک را دنبال  
 در گشادند باغ را ز نهفت      چون کسی‌شان ندید هیچ نگفت  
 هردو در پویه گشته بادخرام      تا ز شب رفت یک دو پاس تمام  
 پیش می‌شد شریکِ راه نورد      او به دنبال می‌دوید چو گرد  
 راه چون از حسابِ خانه گذشت      تیر اندیشه از نشانه گذشت  
 گفت ماهان: ز ما به فرضه نیل      دوری راه نیست جز یک‌میل  
 چار فرسنگ ره فزون رفتیم      از خطِ دایره برون رفتیم



باز گفتا: مگر که من مستم      بر نظر صورتی غلط بستم  
 او که در رهبری مرا یار است      راه دان است و نیز هشیار است  
 همچنان می‌شدند در تک و تاب      پس رو آهسته پیش رو به شتاب  
 گرچه پس رو ز پیش رو می‌ماند      پیش رو بازمانده را می‌خواند  
 کم نکردند هردو ز آن پرواز      تا به‌آنگه که مرغ کرد آواز  
 چون پر افشانند مرغ صبحگاهی      شد دماغ شب از خیال تهی  
 دیده مردم خیال پرست      از فریب خیال‌بازی رست  
 شد ز ماهان شریک ناپیدا      ماند ماهان ز گمراهی شیدا  
 مستی و ماندگی دماغش سفت      مانده و مست بود برجا خفت  
 اشک چون شمع نیم‌سوز فشانند      خفته تا وقت نیم روز بمانند  
 چون ز گرمای آفتاب سرش      گرمتر گشت از آتش جگرش  
 دیده بگشاد بر نظاره راه      گرد برگرد خویش کرد نگاه  
 باغ گل جست و گل به باغ ندید      جز دلی با هزار داغ ندید  
 غار بر غار دید منزل خویش      مار هر غار از اژدهائی بیش  
 گرچه طاقت نماند در پایش      هم به رفتن پذیره شد رایش  
 پویه می‌کرد و زور پایش نه      راه می‌رفت و رهنمایش نه  
 تا بزد شاه شب سه‌پایه خویش      بود ترسان دلش ز سایه خویش  
 شب چو نقش سیاهکاری بست      روزگار از سپیدکاری رست  
 بی‌خود افتاد بر در غاری      هر گیاهی به چشم او ماری  
 او در آن دیوخانه رفته ز هوش      کامد آواز آدمیش به گوش  
 چون نظر برگشاد دید دوتن      زو یکی مرد بود و دیگر زن  
 هردو بر دوش پشته بسته      می‌شدند از گرانی آهسته  
 مرد کاورا بدید بر ره خویش      ماند زن را به جای و آمد پیش

بانگ بر زد بر او که هان چه کسی  
 گفت: مردی غریب، و کارم خام  
 گفت: اینجا چگونه افتادی  
 این بر و بوم جای دیوان است  
 گفت: لله و فی الله ای سره مرد  
 که من اینجا به خود نیفتادم  
 دوش بودم به ناز و آسانی  
 مردی آمد که من همال توام  
 از شریکان ملک و مال توام  
 ز آن بهشتم به این خراب افکند  
 گم شد از من چو روز گشت بلند  
 با من آن یار فارغ از یاری  
 یا غلط کرد یا غلط کاری  
 مردمی کن تو از برای خدای  
 راه گم کرده را به من بنمای  
 مرد گفت: ای جوان زیاروی  
 به یکی موی رستی از یک موی  
 دیو بود آنکه مردمش خوانی  
 نام او هایلل بیابانی  
 چون تو صد آدمی ز ره برده است  
 هریکی بر گریوهئی مُرده است  
 من و این زن رفیق و یار توایم  
 هردو امشب نگاهدار توایم  
 دل قوی کن میان ما به خرام  
 پی ز پی بر مگیرد و گام از گام  
 رفت ماهان میان آن دو دلیل  
 راه را می نوشتت میل به میل  
 تا دم صبح هیچ دم نزدند  
 جز پی یکدگر قدم نزدند  
 چون دُهل برکشید بانگ خروس  
 صبح بر ناقه بست زرین کوس  
 آن دو زندان که بی کلید شدند  
 هردو از دیده ناپدید شدند  
 باز ماهان در اوفتاد ز پای  
 چون فروماندگان بماند به جای  
 روز چون عکس روشنائی داد  
 خاک بر خون شب گوائی داد  
 گشت ماهان در آن گریوه تنگ  
 کوه برکوه دید جای پلنگ

طاقتش رفت از آنکه خورد نبود خورشوی جز دریغ و درد نبود  
 بیخ و تخم گیا طلب می کرد اندک اندک به جای نان می خورد  
 باز ماندن ز راه روی نداشت ره نه و رهروی فرو نگذاشت  
 تا شب آنروز رفت کوه به کوه آمد از جان و از جهان به ستوه  
 چون جهان سپید گشت سیاه راهرو نیز بازماند ز راه  
 در مغاکی خزید و لختی خفت روی خویش از روندگان بنهفت  
 ناگه آواز پای اسب شنید بر سر راه شد سواری دید  
 مرکب خویش گرم کرده سوار در دگر دست مرکبی رهوار  
 چون درآمد به نزد ماهان تنگ پیکری دید در خزیده به سنگ  
 گفت: ای رهنشین زرق نمای چه کسی و چه جای تو است اینجا  
 گر خبر باز دادی از رازم و نه حالی سرت بیندازم  
 گشت ماهان ز بیم او لرزان تخمی افشانند چون کشاورزان  
 گفت: ای رهنورد خوب خرام گوش کن سرگذشت بنده تمام  
 و آنچه دانست از آشکار و نهفت چون نیوشنده گوش کرد بگفت  
 چون سوار آن فسانه زو بشنید در عجب ماند و پشت دست گزید  
 گفت: بُردم به خویشتن لاحول که شدی ایمن از هلاک دو هول  
 نر و ماده دو غول چاره گرند کآدمی را ز راه خود ببرند  
 در مغاک افکنند و خون ریزند چون شود بانگ مرغ بگریزند  
 ماده هیلا و نام نر غیلا است کارشان کردن بدی و بلا است  
 شکر کن کز هلاکشان رستی هان سبک باش اگر کسی هستی  
 بر جنیبت نشین عنان درکش وز همه نیک و بد زبان درکش  
 بر پیام بادپای را می ران در دل خود خدای را می خوان  
 عاجز و یاوه گشت، و زآن در غار بر پر آن پرنده گشت سوار

آنچنان بر پی‌اش فرس می‌راند / که از او باد بازپس می‌ماند  
چون قدر مایه راه بنوشتند / وز خطرگاه کوه بگذشتند  
گشت پیدا ز کوهپایه پست / ساده دشتی چگونه چون کف دست  
آمد از هر طرف نوازش رود / ناله بر ربط و نوای سرود  
بانگ از آن سو که «سوی ما به خرام» / نعره زین سو که «نوش بادت جام»  
تا به آنجا رسید کز چپ و راست / های و هوئی بر آسمان برخاست  
شپک و رقص برکشیده خروش / مغز را در سر آوریده به جوش  
همه صحرا به جای سبزه و گل / غول در غول بود و غل در غل  
کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه / کوه صحرا گرفته صحرا کوه  
بر نشسته هزار دیو به دیو / از در و دشت برکشیده غریو  
همه چون دیوباد خاک انداز / بلکه چون دیوچه سیاه و دراز  
هر زمان آن خروش می‌افزود / لحظه تا لحظه بیشتر می‌بود  
چون برین ساعتی گذشت ز دور / گشت پیدا هزار مشعل نور  
ناگه آمد پدید شخصی چند / کالبدهای سه‌مناک و بلند  
لفچه‌هایی چو زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیرکلاه  
همه خرطوم‌دار و شاخ‌گرای / گاو و پیلی نموده در یکجای  
هریکی آتشی گرفته به دست / منکر و زشت چون زبانۀ مست  
آتش از حلقشان زبانه‌زنان / بیت گویان و شاخشانه زنان  
ز آن جلاجل که دردم آوردند / رقص در جمله عالم آوردند  
هم بر آن زخمه کآن سیاهان داشت / رقص کرد آن فرس که ماهان داشت  
کرد ماهان در اسب خویش نظر / تا ز پایش چرا برآمد پر  
زیر خود محنت و بلائی دید / خویشتن را بر ازدهائی دید  
ازدهائی چهارپای و دو پر / وین عجبر که هفت بودش سر

فلکی کو به گرد ما کمرست  
 او بر آن ازدهای دوزخوش  
 و آن ستمگاره دیو بازی گر  
 پای می کوفت با هزار شکن  
 او چو خاشاک سایه پرورده  
 سو به سو می فکند و می بُردش  
 می دواندش ز راه سرمستی  
 گه برانگیختش چو گوی از جای  
 کرد بر وی هزار گونه فسوس  
 صبح چون زد دم از دهانه شیر  
 رفت، و رفت از جهان نفیر و خروش  
 چون ز دیو افتاد دیوسوار  
 ماند بی خود در آن ره افتاده  
 تا نتفسید از آفتاب سرش  
 چون ز گرمی گرفت مغزش جوش  
 چشم مالید و از زمین برخاست  
 دید بر گرد خود بیابانی  
 ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ  
 تیغ چون بر سری فراز کشند  
 آن بیابان عَلم به خون افراخت  
 مرد محنت کشیده شب دوش  
 یافت از دامگاه آن دَدگان  
 راه برداشت می دوید چو دود  
 آنچنان شد که تیر در پرتاب  
 چه عجب کاژدهای هفت سرست  
 کرده بر گردنش دو پای به گش  
 هر زمان بازی ئی نمود دگر  
 پیچ در پیچ تر ز تاب رسن  
 سیش از کوه پیش در کرده  
 کرد یکباره خسته و خُردش  
 می زدش بر بلندی و پستی  
 گه به گردن در آوریدش پای  
 تا به هنگام صبح و بانگ خروس  
 حالی از گردنش فکند به زیر  
 دیگهای سیه نشست ز جوش  
 رفت چون دیویدگان از کار  
 چون کسی خسته بلکه جان داده  
 نه ز خود بود و نَز جهان خبرش  
 در تن هوش رفته آمد هوش  
 ساعتی نیک دید در چپ و راست  
 کز درازی نداشت پایانی  
 سرخ چون خون و گرم چون دوزخ  
 ریگ ریزند و نطع باز کشند  
 ریگ از آن ریخت نطع از آن انداخت  
 چون تنومند شد به طاقت و هوش  
 کوچه راهی به کوی غمزدگان  
 سهم زد ز آن هوای زهرآلود  
 بازماند از تگش به گاه شتاب

چون درآمد به شب سیاهی شام  
 زمی سبز دید و آب روان  
 خورد از آن آب و خویشان را شُست  
 گفت: به گر به شب برآسیم  
 من خود اندر مزاج سودائی  
 چون نباشد خیالهای درشت؟  
 خُسیم امشب ز راه دمسازی  
 پس ز هر منزلی و هر راهی  
 تا به بیغولهئی رسید فراز  
 چاهساری هزار پایه در او  
 شد در آن چاهخانه یوسفوار  
 چون به پایان چاهخانه رسید  
 بی خطر شد از آن حجابِ نهفت  
 چون درآمد ز خوابِ نوشین باز  
 دیده بگشاد بر حوالی چاه  
 یک درموار دید نور سپید  
 گرد آن روشنائی از چپ و راست  
 رخنهئی دید داده چرخ بلند  
 چون شد آگه که آن فواره نور  
 چنگ و ناخن نهاد در سوراخ  
 تا چنان شد که فرق تا گردن  
 سر برون کرد و باغ و گلشن دید  
 رخنه کاوید تا به جهد و فسون  
 آن بیابان نوشته بود تمام  
 دل پیرش چو بخت گشت جوان  
 وز پی خواب جایگاهی جست  
 کز شب آشفته می شود رایم  
 وین هوا خشک و راه تنهائی  
 خاطرَم را خیال بازی کشت  
 تا نینم خیال شب بازی  
 باز می جُست عافیت گاهی  
 دید نقبی در او کشیده دراز  
 ناشده کس مگر که سایه در او  
 چون رسن پایش اوفتاده ز کار  
 مرغ گفتمی به آشیانه رسید  
 بر زمین سر نهاد و لختی خفت  
 کرد بالین خوابگه را ساز  
 نقش می بست بر حریر سیاه  
 چون سمن بر سواد سایه بید  
 دید، تا اصل روشنی ز کجاست  
 نور مهتاب را به او پیوند  
 تابد از ماه و ماه از آنجا دور  
 تنگی اش را به چاره کرد فراخ  
 می توانست از او برون کردن  
 جایگاهی لطیف و روشن دید  
 خویشان را ز رخنه کرد برون

دید باغی، نه باغ بلکه بهشت  
روضه‌گاهی چو صد نگار در او  
میوه‌دارانش از برومندی  
میوه‌هایی برون ز اندازه  
سیب چون لعل جام‌های رحیق  
به چه گوئی براگنیده به مشک  
رنگ شفتالو از شمایل شاخ  
موز با لقمه خلیفه به راز  
شکر امرو در شکرخندی  
شهد انجیر و مغز بادامش  
تاک انگور کج نهاده کلاه  
ز آب انگور و نار آتش گون  
شاخ نارنج و برگ تاره تُرنج  
بوستان چون مُشعبد از نیرنگ  
میوه بر میوه سیب و سنجد و نار

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت  
او در آن میوه‌ها عجب مانده  
ناگه از گوشه نعره‌ئی برخاست  
پیری آمد ز خشم و کینه به جوش  
گفت: ای دیو میوه‌دزد که‌ای  
چند سال است تا در این باغم  
تو چه خلقی چه اصل دانندت؟  
چون به ماهان بر این حدیث شمرد

به ز باغ ارم به طبع و سرشت  
سرو و شمشاد بی‌شمار در او  
کرده با خاک سجده پیوندی  
جان از او تازه او چو جان تازه  
نار بر شکل دُرجهای عقیق  
پسته با خنده تر از لب خشک  
کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ  
رطیش را سه بوسه بُرده به گاز  
عقد غُتاب در گهربندی  
صحن پالوده کرده در جامش  
دیده در حکم خود سپید و سیاه  
همچو انگور بسته محضر خون  
نخلبندی نشانده بر هر کنج  
خرُبزه حُقه‌های رنگارنگ  
چون طبرخون ولی طبرزدوار

دل ز دوزخ‌سرای دوشین تافت  
خورده برخی و برخی افشانده  
که بگیرد دزد را چپ و راست  
چوبدستی بر آوریده به دوش  
شب به باغ آمده ز بهر چه‌ای  
از شیبیخون دزد بی‌داغم  
چونی و کیستی؟ که خوانندت؟  
مرد مسکین به دست و پای بمرد

گفت: مردی غریبم از خانه دور مانده به جای بیگانه  
با غریبانِ رنج دیده بساز تا فلک خواندت غریب‌نواز

پیر چون دید عذرسازی او کرد رغبت به دل‌نوازی او  
چوبدستی نهاد زود از دست فارغش کرد و پیش او بنشست  
گفت برگوی سرگذشته خویش تا چه دیدی، تورا چه آمد پیش  
چه ستم دیده‌ای ز بی‌خردان چه بدی کرده‌اند با تو بدان

چونکه ماهان ز روی دل‌داری دید در پیرِ نرم‌گفتاری  
کردش آگه ز سرگذشته خویش وز بلاها که آمد او را پیش  
آن ز محنت به محنت افتادن هر شبی دل به محنتی دادن  
و آن سرانجام نامید شدن گه سیاه و گهی سپید شدن  
تا به آن چاه و آن خجسته چراغ که ز تاریکی‌اش رساند به باغ  
قصه خود یکان یکان برگفت کرد پیدا بر او حدیثِ نهفت  
پیرمرد از شگفتی کارش خیره شد چون شنید گفتارش  
گفت: بر ما فریضه گشت سپاس کایمنی یافتی ز رنج و هراس  
ز آن فرومایه گوهران رستی به چنین گنج‌خانه پیوستی

چونکه ماهان ز رفیق و یاری او دید بر خود سپاس‌داری او  
باز پرسید کآن نشیمنِ شوم چه زمین است وز کدامین بوم  
کآن قیامت نمود دوش به من کآفرینش نداشت گوش به من  
آتشی برزد از دماغم دود کآن‌همه شور یک شراره نمود  
دیو دیدم ز خود شدم خالی (دیو دیده چنان شود خالی)  
پیشم آمد هزار دیوکده در یکی صد هزار دیو و دده  
این کشید آن فکند و آنم زد دده و دیو هر دو بد در بد



تیرگی را ز روشنی است کلید  
من سیه در سیه چنان دیدم  
ماندم از کارِ خویش سرگشته  
گاهی از دستِ دیده نالیدم  
می‌زدم گام و می‌بریدم راه  
تا ز رنجم خدای داد نجات  
یافتم باغی از ارمِ خوشتر  
ترس دوشینم از کجا برخاست؟  
در سیاهی سپید شاید دید  
کز سیاهی دیده ترسیدم  
دهنم خشک و دیده تر گشته  
گاه بر دیده دست مالیدم  
این به لاحول و آن به بسم الله  
ظلمتم شد بدل به آب حیات  
باغبانی ز باغ دلکش تر  
وامشیم کام ایمنی ز کجاست؟

پیر گفت ای ز بندِ غم رسته  
آن بیابان که گرد این طرف است  
وان بیابانیان زنگی سار  
بفرینند مرد را ز نخست  
راست‌خوانی کنند و کج بازند  
مهرشان رهنمای کین باشد  
آدمی کاو فریب‌ناک بود  
وین چنین دیو در جهان چندند  
گه دروغی به راستی پوشند  
در خیالِ دروغ بی‌مددی است  
راستی را بقا کلید آمد  
ساده دل شد در اصل و گوهر تو  
اینچنین بازی‌ئی کریه و کلان  
ترس تو بر تو ترکتازی کرد  
آن همه بر تو اشتلم کردن  
به حریم نجات پیوسته  
دیولاحی مهول و بی‌علف است  
دیو مردم شدند و مردم‌خوار  
بشکنندش شکستی به درست  
دست گیرند و در چه اندازند  
دیو را عادت این چنین باشد  
هم ز دیوان آن مغاک بود  
کابل‌ه‌اند و بر ابلهان خندند  
گاه زهری در انگبین جوشند  
راستی حکم‌نامه ابدی است  
مُعجز از سحر از آن پدید آمد  
کاین خیال اوفتاد در سر تو  
ننمایند جز به ساده دلان  
با خیالت خیالبازی کرد  
بود تشویش راه گم کردن

گر دلت بودی آن زمان بر جای نشدی خاطر خیال‌نمای  
 چون از آن غولخانه جان بُردی صافی آشام، تا کی از دُردی  
 مادر انگار امشبت زاده است و ایزدت ز آن جهان به ما داده است  
 این گرانمایه باغ مینو رنگ که به خون دل آمده است به چنگ  
 ملک من شد در آن خلافی نیست در گلی نیست کاعترافی نیست  
 میوه‌هائی است مهرپرورده هر درختی ز باغی آورده  
 دخل او آنگهی که کم باشد زو یکی شهر محتشم باشد  
 به جز اینم سرا و انبار است زر به خرمن، گهر به خروار است  
 این همه هست، و نیست فرزندم که دل خویشتن درو بندم  
 چون تورا دیدم از هنرمندی در تو دل بسته‌ام به فرزند  
 گریه این شادی، ای غلام تو من کنم این جمله را به نام تو من  
 تا در این باغ تازه می‌تازی نعمتی می‌خوری و می‌تازی  
 خواهمت آنچنان که رای بود نوعروسی که دلربای بود  
 دل نهم بر شما و خوش باشم هر چه خواهید نازکش باشم  
 گر وفا می‌کنی به این فرمان دست عهدی بده بر این پیمان  
 گفت ماهان چه جای این سخن است خارین کی سزای سرو بُن است  
 چون پذیرفتی‌ام به فرزند بنده گشتم به این خداوندی  
 شاد بادی که کردی‌ام شادان ای به تو خان و مانم آبادان  
 دست او بوسه داد شاد به او و آنگهی دست خویش داد به او  
 پیر دستش گرفت زود به دست عهد و میثاق کرد و پیمان بست  
 گفت: برخیز. میهمان برخاست بُردش از دست چپ به جانب راست  
 بارگاهی به او نمود، بلند گسترش‌های بارگاه پرنده  
 صفه‌ای تا فلک سر آورده گیلویی طاق او بر آورده

همه دیوار و صحنِ او ز رخام  
پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ  
درگهی بسته بر جناحِ درش  
پیش آن صفه کیانی کاخ  
شاخ در شاخ زیور افکنده  
کرده بر وی نشستگاهی چُست  
فرشهایی کشیده بر سرِ تخت  
پیر گفتش بر این درخت حرام  
سفره آویخته است و کوزه فرود  
من روم تا کنم ز بهر تو ساز  
تا نیام صبور باش به جای  
هرکه پرسد تورا بگردان گوش  
به مدارای هیچکس مفریب  
گر من آیم، ز من درستی خواه  
چون میان من و تو از سر عهد  
باغ باغ تو، خانه خانه تو است  
امشب از چشم بد هراسان باش

پیر چون داد یک به یک پندش  
نردبان پایه‌ئی دوالین بود  
گفت: بر شو دوالسائی کن  
وز زمین برکش آن دوالِ دراز  
امشب از مار کن کمرسازی  
گرچه حلوای ما شبانه رسید  
داد با پند نیز سوگندش  
کز پی آن بلندبالین بود  
یکی امشب دوالپائی کن  
تا نگردد کسی دوالک‌باز  
بامدادان به گنج کُن بازی  
زعفرانش به‌روز باید دید

پیر گفت این و رفت سوی سرای  
 رفت ماهان بران درخت بلند  
 بر سریر بلندپایه نشست  
 در چنان خانه مُعَبَّرِپوش  
 سفره نان گشاد و لختی خورد  
 خورد از آن سردکوزه آب زلال  
 چون بر آن تخت رومی آرایش  
 شاخ صندل شمامه کافور  
 تکیه زد، گرد باغ می‌نگریست  
 نوعروسان گرفته شمع به دست  
 هفده سلطان درآمدند ز راه  
 هر یک آرایشی دگر کرده  
 چون رسیدند پیش صفه باغ  
 بزمه‌ئی خسروانه بنهادند  
 شمع بر شمع گشت روی بساط  
 آن پیری رخ که بود مهترشان  
 رفت و بر بزمگاه خاص نشست  
 برکشیدند مرغ‌وار نو  
 بُرد آوازشان ز راه فریب  
 رقص در پایشان به زخمه‌گری  
 بادی آمد نمود دستانها  
 در غم آن ترنج طبع‌گشای  
 کرد صد ره که چاره‌ئی سازد  
 تا بسازد ز بهر مهمان جای  
 برکشید از زمین دوال کمند  
 زیر پایش همه بلندان پست  
 شد چو باد شمال خانه فروش  
 از رقاق سپید و گرده زرد  
 پرورش یافته به باد شمال  
 یافت از فرش چینی آسایش  
 از دلش کرد رنج سودا دور  
 ناگه از دور تافت شمعی بیست  
 شاه نوتخت شد عروس پرست  
 هفده خصل تمام برده ز ماه  
 قصبی بر گل و شکر کرده  
 شمع بردست و خویشتن چو چراغ  
 پیشگاه بساط بگشادند  
 روی در روی شد سرور و نشاط  
 دُرَّتُ التاجِ عَقْدِ گوهرشان  
 دیگران را نشانند هم بر دست  
 درکشیدند مرغ‌را ز هوا  
 هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب  
 ضرب در دستشان به خانه‌بری  
 درگشاد از تُرنج پستانها  
 مانده ماهان ز دور صندل‌سای  
 خویشتن زان درخت اندازد

با چنان لعبتان حور سرشت  
 باز گفتار پیرش آمد یار  
 و آن بتان همچنان در آن بازی  
 چون زمانی نشاط بنمودند  
 خوردهائی ندیده آتش و آب  
 زیربائی به زعفران و شکر  
 بره شیرمست بلغاری  
 گرده های سپید چون کافور  
 صحن حلوای پروریده به قند  
 وز کلیچه هزار جنس غریب  
 چون یه این گونه خوانی آوردند  
 شاه خوبان به نازینی گفت:  
 بوی عود آیدم ز صندل خام  
 عود بوئی بر اوست عودی پوش  
 شب چو عود سیاه و صندل زرد  
 مغز ما را ز طیب هست نصیب  
 می نماید که آشنا نفسی  
 زیر خوانش ز روی دم سازی  
 گر نیاید بگو که خوان پیش است  
 که به خوان دست خویش نگشاید  
 خیز تا بر خوری ز پیوندش  
 نازنین رفت سوی صندل شاخ  
 بلبل آسا بر او درود آورد  
 بی قیامت در اوقتد به بهشت  
 بند بر صرعیان طبع نهاد  
 می نمودند شعبده سازی  
 خوان نهادند و خورد را بودند  
 کرده خوشبو به مشک و عود و گلاب  
 ناربائی ز زیربا خوشتر  
 ماهی تازه، مرغ پرواری  
 نرم و نازک چو پشت و سینه حور  
 بیشتر ز آنکه گفت شاید چند  
 پرورش یافته به روغن و طیب  
 خوان مخوان، بل جهانی آوردند  
 طاق ما زود گشت خواهد جفت  
 سوی آن عود صندلی به خرام  
 صندل آمیز و صندلی بر دوش  
 عود ما را به صندلش پرورد  
 طیبی نیز خوش بود با طیب  
 بر درخت است و می پزد هوسی  
 تا کند با خیال ما بازی  
 مهر آن مهربان از آن بیش است  
 مگر آنکه که میهمان آید  
 خوان نهاده مدار در بندش  
 دهنی تنگ و لابه های فراخ  
 وز درختش چو گل فرود آورد

میهمان خود که جای کش بودش      بر چنان رقص پای خوش بودش  
 شد به دنبال آن میانجی چُست      کاو به آن کار خود میانجی جست  
 ز آن جوانی که در سر افتادش      نامد از پند پیرِ خود یادش  
 چون جوان جوش در نهاد آرد      پند پیران کجا به یاد آرد  
 عشق چون برگرفت شرم از راه      رفت ماهان به میهمانی ماه  
 ماه چون دید روی ماهان را      سجده بُردش چو تخت شاهان را  
 با خودش بر بساطِ خاص نشاند      این شکر ریخت و آن گلاب افشاند  
 کرد با او به خورد هم‌خوانی      کاین چنین است شرطِ مهمانی  
 وز سرِ دوستی و اخلاصش      داد هر دم نواله‌ی خاصش  
 چون فراغت رسیدشان از خوان      جامِ یاقوت گشت قوتِ روان  
 ساغری چند چون ز می خوردند      شرم را از میانه پی کردند  
 چون ز مستی درید پرده شرم      گشت بر ماهِ مهرِ ماهان گرم  
 لعبتی دید چون شکفته بهار      نازنینی چو صد هزار نگار  
 نرم و ناز بری چو لور و پنیر      چرب و شیرین تری ز شکر و شیر  
 رخ چو سبزی که دلپسند بود      در میانِ گلاب و قند بود  
 تن چو سیماب کآوری در مُشت      از لطافتِ برون رود ز انگشت  
 در کنار آن چنان که گل در باغ      در میان آن چنان که شمع و چراغ  
 زیورِ مه نثار گشته بر او      مهرِ ماهان هزار گشته بر او  
 گه گزیدش چو قند را مخمور      گه مزیدش چو شهد را زنبور  
 چونکه ماهان به ماه در پیچید      ماهِ چهره ز شرم سر پیچید  
 در بر آورد لعبتِ چین را      گلِ صدبرگ و سرو سیمین را  
 لب بر آن چشمه رحیق نهاد      مهرِ یاقوت بر عقیق نهاد  
 چون در آن نورِ چشم و چشمه قند      کرد نیکو نظر به چشم پسند

دید عفرتی از دهن تا پای آفریده ز خشمهای خدای  
 گاومیشی گرازدندانان کاژدها کس ندید چندان  
 ز اژدها در گذر که اهرمنی از زمین تا به آسمان دهنی  
 چفته پستی نغوذ بالله گوژ چون کمانی که برکشند به توز  
 پشت قوسی و روی خرچنگی بوی گندش هزار فرسنگی  
 بینی‌ئی چون تنور خشت‌پزان دهنی چون لویس رنگرزان  
 باز کرده لبی چو کام نهنگ دربر آورده میهمان را تنگ  
 بر سر و رویش آشکار و نهفت بوسه می‌داد و این سخن می‌گفت  
 کای به چنگ من اوفتاده سرت وی به دندان من دریده برت  
 چنگ در من زدی و دندان هم تالیم بوسی و زرخدان هم  
 چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان چنگ و دندان چنین بود نه چنان  
 آن همه رغبت چه بود نخست وین زمان رغبت چرا شد سست  
 لب همان لب شده است بوسه بخواه رخ همان رخ، نظر مبند ز ماه  
 باده از دست ساقی‌ئی مستان ک‌آورد سیکی‌ئی به صد داستان  
 خانه در کوچه‌ئی مگیر به مزد که در آن کوچه شحنه باشد دزد  
 ای چنان این چنین همی شاید تا کنم آنچه با تو می‌باید  
 گر نسازم چنانکه درخور تو است پس چنانم که دیده‌ای ز نخست

هر دم آشوبی این چنین می‌کرد اشتلمهای آتشین می‌کرد  
 چونکه ماهان بی‌نوا گشته دید ماهی به اژدها گشته  
 سیم‌ساقی شده گراز سومی گاوچشمی شده به گاودمی  
 زیر آن اژدهای همچون قیر می‌شد از زیرش آب معنی‌گیر  
 نعره‌ئی زد چو طفل زهره شکاف یا زنی طفلش اوفتاده ز ناف  
 و آن گراز سیه چو دیو سپید می‌زد از بوسه آتش اندر بید

تا به آنکه که نور صبح دمید  
 پرده ظلمت از جهان برخاست  
 آن خرف گوهرا نعل نمای  
 ماند ماهان فتاده بر در کاخ  
 چون ز ریحان روز تابنده  
 دیده بگشاد دید جائی زشت  
 نالشی چند مانده نال شده  
 ز آن بنا کاصل او خیالی بود  
 باغ را دید جمله خارستان  
 سرو و شمشادها همه خس و خار  
 سینه مرغ و پشت بزغاله  
 نای و چنگ و رباب کارگران  
 و آن تئقهای گوهرآموده  
 حوضهای چو آب در دیده  
 و آنچه او خورده بود و باقی ماند  
 بود حاشا ز جنس راحتها  
 و آنچه ریحان و راح بود همه  
 باز ماهان به کار خود درماند  
 پای آن نه که رهگذار شود  
 گفت با خویشان: عجب کاری است  
 دوش دیدن شکفته بستانی  
 گل نمودن به ما و خار چه بود  
 و آگهی نه که هرچه ما داریم  
 آمد آواز مرغ، و دیو رمید  
 و آن خیالات از میان برخاست  
 همه رفتند، و کس نماند به جای  
 تا به آنکه که روز گشت فراخ  
 شد دگر بار هوش یابنده  
 دوزخی تافته به جای بهشت  
 خاک در دیده خیال شده  
 طرفش آمد که طرفه حالی بود  
 صدف را صفری از بخارستان  
 میوهها مور و میوه داران مار  
 همه مردارهای دهساله  
 استخوانهای گور و جانوران  
 چرمهای دباغت آلوده  
 پارکینههای آب گندیده  
 و آنچه از جرعه ریز ساقی ماند  
 همه پالایش جراحتهها  
 ریزش مستراح بود همه  
 بر خود استغفراللهی برخواند  
 روی آن نه که پایدار شود  
 این چه پیوند و این چه پرگاری است  
 دیدن امروز محتستانی  
 حاصل باغ روزگار چه بود  
 در نقاب مه ازدها داریم



بینی ار پرده را براندازند  
 این رقمهای رومی و چینی  
 پوستی برکشیده بر سر خون  
 گر ز گرمابه برکشند آن پوست  
 بس مُبَصَّر که مارمُهره خرید  
 بس مُعَقَّل در این خریطه خشک  
 کابلهان عشق با چه می‌بازند  
 زنگی زشت شد که می‌بینی  
 راح بیرون و مستراح درون  
 گلخنی را کسی ندارد دوست  
 مُهره پنداشت مار در سله دید  
 گره عود یافت نافه مشک

چونکه ماهان ز چنگ بدخواهان  
 نیت کار خیر پیش گرفت  
 از دل پاک در خدای گریخت  
 تا به آبی رسید روشن و پاک  
 سجده کرد و زمین به خواری رفت  
 کای گشاینده کار من بگشای  
 تو گشائیم کار بسته و بس  
 نه مرا رهنمای تنهائی  
 ساعتی در خدای خود نالید  
 چونکه سر برگرفت در بر خویش  
 سبزپوشی چو فصل نیسانی  
 گفت: ای خواجه کیستی به درست  
 گفت: من خضرم ای خدای پرست  
 نیت نیک تو است کامد پیش  
 دست خود را به من ده از سر پای  
 چونکه ماهان سلام خضر شنید  
 تشنه بود آب زندگانی دید  
 رست چون من ز قصه ماهان  
 توبه‌ها کرد و نذرها پذیرفت  
 راه می رفت و خون ز رخ می ریخت  
 شست خود را و رخ نهاد به خاک  
 با کس بی‌کسان به زاری گفت  
 وی نماینده راه من بنمای  
 تو نمائیم ره نه دیگر کس  
 کیست کاو را تو راه نمائی  
 روی در سجده‌گاه خود مالید  
 دید شخصی به شکل و پیکر خویش  
 سرخ‌روئی چو صبح نورانی  
 قیمتی گوهرها که گوهر تست  
 آمدم تا تورا بگیرم دست  
 می‌رساند تورا به خانه خویش  
 دیده برهم بیند و بازگشای  
 تشنه بود آب زندگانی دید

دستِ خود را سبک به دستش داد دید خود را در آن سلامت‌گاه  
کاوشِ دیو برده بود ز راه باغ را درگشاد و کرد شتاب  
سوی مصر آمد از دیارِ خراب دید یارانِ خویش را خاموش  
هریک از سوگواری ازرق پوش هرچه ز آغاز دید تا فرجام  
گفت با دوستانِ خویش تمام با وی آن دوستان که خو کردند  
دید کازرق ز بهر او کردند با همه در موافقت کوشید  
ازرقی راست کرد و در پوشید رنگِ ازرق بر او قرار گرفت  
چون فلک رنگِ روزگار گرفت

ازرق آن است کاسمانِ بلند خوشتر از رنگِ او نیافت پرند  
هرکه هم‌رنگِ آسمان گردد آفتابش به قرصِ خوان گردد  
گلِ ازرق که آن حساب کند قُرصه از قرصِ آفتاب کند  
هر سوئی کآفتاب سر دارد گلِ ازرق در او نظر دارد  
لاجرم هر گلی که ازرق هست خواندش هندو آفتاب پرست  
قصه چون گفت ماهِ زیبا چهر در کنارش گرفت شاه به مهر

## افسانه ششم

### نیک‌مردِ صندل‌پوش

روز پنجشنبه است روزی خوب      وز سعادت به مشتری منسوب  
چون دم صبح گشت نافه‌گشای      عود را سوخت خاکِ صندل‌سای  
بر نمودارِ خاکِ صندل فام      صندلی کرد شاه جامه و جام  
آمد از گنبدِ کبودِ برون      شد به گنبدِ سرای صندل‌گون  
باده‌خور شد ز دستِ لعبتِ چین      و آبِ کوثر ز دستِ حورِ العین  
تا شب از دستِ حور می‌خورد      وز می‌خورده خرمی می‌کرد  
صدف این محیطِ کُحلی‌رنگ      چو برآمد دُر به کامِ نهنگ  
شاه از آن تنگ‌چشمِ چین‌پرورد      خواست کز خاطرش فشاند گرد  
بانوی چین ز چهره چین بگشاد      وز رطب جوی انگبین بگشاد  
گفت کای زنده از تو جان جهان      برترین پادشاه پادشاهان  
بیشتر زآنکه ریگ در صحرا است      سنگ در کوه و آب در دریا است  
عمر بادت، که هست بختت یار      بادی از عمر و بخت برخوردار  
ای چو خورشید روشنائی‌بخش      پادشا بلکه پادشائی‌بخش  
من خود اندیشناک پیوسته      زین زبان شکسته و بسته  
و آنگهی پیشِ راحِ ریحانی      کرد باید سک‌آهن افشانی  
لیک چون شه نشاطِ جان خواهد      وز پی خنده زعفران خواهد  
کژمژی را خریطه بگشایم      خنده‌ئی در نشاطش افزایم  
گویم از آنکه دلپذیر آید      در دل شاه جای‌گیر آید  
چون دعا کرد ماهِ مهر پرست      شاه را بوسه داد بر سر دست  
گفت: وقتی ز شهر خود دو جوان      سوی شهری دگر شدند روان

هریکی در جُوال گوشه خویش      کرده ترتیبِ راهتوشه خویش  
نام این «خیر» و نام آن «شر» بود      فعلِ هریک به نامِ درخور بود  
چون بریدند روزکی دو سه راه      توشه‌ئی را که داشتند نگاه  
خیر می خورد، و شر نگه می داشت      این غله می درود و آن می کاشت  
تا رسیدند هر دو دوشادوش      به بیابانی از بخار به جوش  
کوره‌ئی چون تنور از آتش گرم      کآهن از وی چو موم گشتی نرم  
گرمسیری ز خشکساری بموم      کرده بادِ شمال را به سُموم  
شر خبر داشت کآن زمین خراب      دوری‌ئی دراد و ندارد آب  
مشکی از آب کرده پنهان، پُر      در خریطه نگاهداشت چو در  
خیر فارغ که آب در راه است      بی خبر کآب نیست آن چاه است  
در بیابانِ گرم و راه دراز      هر دو می تاختند با تک و تاز  
چون به گرمی شدند روزی هفت      آبِ شر ماند، و آبِ خیر برفت  
شر که آن آب را ز خیر نهفت      با وی از خیر و شر حدیث نگفت  
خیر چون دید کاو ز گوهر بد      دارد آبی در آبگینه خود  
وقت و وقت از رفیق پنهانی      می خورد چون ریحیق ریحانی  
گرچه در تابِ تشنگی می سوخت      لب به دندان ز لابه برمی دوخت  
تشنه در آب او نظر می کرد      آبِ دندان از جگر می خورد  
تا به حدی که خشک شد جگرش      باز ماند از گشادگی نظرش  
داشت با خود دو لعلِ آتش‌رنگ      آب دارنده و آبشان در سنگ  
می چکید آب از آن دو لعلِ نهان      آب دیده ولی نه آب دهان  
حالی آن لعلِ آبدار گشاد      پیش آن ریگ آبدار نهاد  
گفت مُردم ز تشنگی، دریاب      آتشم را بگش به لختی آب  
شربتی آب از آن زلالِ چو نوش      یا به همت ببخش یا بفروش

این دو گوهر در آب خویش انداز  
گوهرم را به آب خود بنواز

شر که خشم خدای باد بر او  
گفت کز سنگ چشمه بر متراش

می‌دهی گوهرم به ویرانی  
چه حریفم که این فریب خورم

نرسد وقت چاره سازی من  
صد هزاران چنین فسون و فریب

نگذارم که آب من بخوری  
آن گهر چون ستانم از تو به راز

گه‌ری بایدم که نتوانی  
خبر گفت آن چه گوهر است؛ بگوی

گفت شر: آن دو گوهر بصر است  
چشمها را به من فروش به آب

خیر گفت از خدا نداری شرم  
چشمه گیرم که خوشگوار بود

چون من از چشم خود شوم درویش  
چشم دادن ز بهر چشمه نوش

لعل بستان و آنچه دارم چیز  
به خدای جهان خورم سوگند

چشم بگذار بر من ای سره مرد  
گفت شر: این سخن فسانه بود

چشم باید، گهر ندارد سود  
خیر در کار خویش خیره بماند

نام خود را ورق گشاد بر او  
فارغم زین فریب فارغ باش

تا به آبادشهر بستانی  
من ز دیو آدمی فریب‌ترم

مهره تو به حقه‌بازی من  
کرده‌ام از مقامی به شکیب

چون به شهر آبی آب من بیری  
کز من اش عاقبت ستانی باز

کز من اش هیچ گونه بستانی  
تا سپارم به دست گوهرجوی

کاین از آن از این عزیزتر است  
ور نه زاین آبخورد روی بتاب

کآب سردم دهی به آتش گرم  
چشم‌کندن بگو چه کار بود

چشمه گر صد شود چه سود از بیش  
چون توان؟ آب را به زر بفروش

بدهم خط به آنچه دارم نیز  
که به این داوری شوم خرسند

سرد مهربی مکن به آبی سرد  
تشنه را زاین بسی بهانه بود

کاین گهر بیش از این تواند بود  
آب چشمی بر آب چشمه فشاند

دید کز تشنگی بخواهد مرد / جان از آن جایگه نخواهد برد  
دلِ گرمش به آبِ سرد فریفت / تشنه‌ئی کو کز آبِ سرد شکفت  
گفت: برخیز تیغ و دشنه بیار / شربتی آبِ سوی تشنه بیار  
دیده آتشین من برکش / و آتشم را بگش به آبی خوش  
ظن چنین بُرد کز چنان تسلیم / یابد امیدواری از پسِ بیم  
شر که آن دید دشنه بازگشاد / پیشِ آن خاکِ تشنه رفت چو باد  
در چراغِ دو چشم او زد تیغ / نامدش کشتنِ چراغِ دریغ  
نرگسی را به تیغِ گلگون کرد / گوهری را ز تاجِ بیرون کرد  
چشمِ تشنه چو کرده بود تباه / آبِ نداداده کرد همّتِ راه  
جامه و رخت و گوهرش برداشت / مردِ بی‌دیده را تهی بگذاشت

خیر چون رفته دید شر ز برش / بُد آگاهی‌ئی ز خیر و شرش  
بر سر خون و خاک می‌غلتید / به که چشمش بُد که خود را دید  
بود کُردی ز مهتران بزرگ / گله‌ئی داشت دور از آفتِ گرگ  
چارپایان خوب نیز بسی / کآنچنان چارپا نداشت کسی  
خانه‌ئی هفت و هشت با او خویش / او توانگر بُد آن دگر درویش  
کرد صحرانشینِ کوه نورد / چون بیابانیان بیابان گرد  
از برای علف به صحرا گشت / گله را می‌چراند دشت به دشت  
هرکجا دیدی آب‌خورد و گیاه / کردی آنجا دو هفته منزلگاه  
چون علف خورد جای را می‌ماند / گله بر جانبِ دگر می‌راند  
از قضا را در آن دو روز نه دیر / پنجه آنجا گشاده بود چو شیر  
کُرد را بود دختری به جمال / لعبتی تُرک‌چشم و هندوخال  
سروی آب از رگِ جگر خورده / نازنینی به ناز پرورده  
رسنِ زلف تا به دامنِ بیش / کرده مه را رسن به گردنِ خویش

جعد بر جعد چون بنفشه باغ  
 سحرِ غمزش که بود از افسون مست  
 خلق از آن سحرِ بابلی کردن  
 شب ز خالش سواد یافته بود  
 تنگیِ پسته شکر شکش  
 آن خرامنده ماهِ خرگاهی  
 خانی‌ئی آب بود دور از راه  
 کوزه پر کرد از آب آن خانی  
 ناگهان ناله‌ئی شنید از دور  
 بر پی ناله شد چو ناله شنید  
 دست و پائی ز درد می‌افشاند  
 نازنین را ز سر برون شد ناز  
 گفت: و یحک چه کس توانی بود  
 این ستم بر جوانی تو که کرد  
 خیر گفت: ای فرشته فلکی  
 کار من طرفه بازی‌ئی دارد  
 مُردم از تشنگی و بی‌آبی  
 آب اگر نیست رو، که من مُردم  
 ساقی نوش لب کلیدِ نجات  
 تشنه گرم دل ز شربت سرد  
 زنده شد جانِ پژمریده او  
 دیده‌ئی را که کنده بود ز جای  
 گر خراشیده شد سپیدی توز  
 آن قدر زور دید در پایش  
 به سیاهی سیه‌تر از پر زاغ  
 بر فریبِ زمانه یافته دست  
 دل نهاده به بابلی خوردن  
 مه ز تابندگیش تافته بود  
 بوسه را راه بسته برده‌نش  
 شد طلبکار آب چون ماهی  
 بود از آن خانی آب آن به نگاه  
 تا برد سوی خانه پنهانی  
 کآمد از زخم خورده‌ئی رنجور  
 خسته در خاک و خون جوانی دید  
 در تضرع خدای را می‌خواند  
 پیش آن زخم خورده رفت فراز  
 این چنین خاکسار و خون‌آلود  
 و این چنین زینهار بر تو که خورد  
 گر پری زاده‌ای و گر ملکی  
 قصه من درازی‌ئی دارد  
 تشنه را جهد کن که دریابی  
 و یکی قطره هست جان بردم  
 دادش آبی به لطف آب حیات  
 خورد بر قدر آنکه شاید خورد  
 شاد گشت آن چراغ دیده‌ او  
 درهم افکند و بُرد نام خدای  
 مُقله در پیه مانده بود هنوز  
 که برانگیخت شاید از جایش

پیه در چشم او نهاد و بیست وز سرِ مردمی گرفتش دست  
کرد جهدی تمام تا برخاست قایدش گشت و برد بر ره راست  
تا به آنجا که بود بُنگه او مرد بی دیده بود همره او  
چاکری را که اهل خانه شمرد دست او را به دست او سپرد  
گفت: آهسته تا نرنجانی بر درِ ما برش به آسانی  
خویشتن رفت پیشِ مادرِ زود سرگذشتی که دید باز نمود  
گفت مادر چرا رها کردی کامدی، با خودش نیاموردی  
تا مگر چاره‌ئی نموده شدی کاندکی راحتش فزوده شدی  
گفت: آوردم ار به جان برسد چشم دارم که این زمان برسد

چاکری کاو به خانه راه آورد خسته را سوی خوابگاه آورد  
جای کردند و خوان نهادنش شوربا و کباب دادندش  
مرد گرمی رسیده با دمِ سرد خورد لختی و سر نهاد به درد  
گُرد کامد شبانگه از صحرا تا خورد آنچه بشکند صفرا  
دید چیزی که آن نه عادت بود جوشِ صفراش از آن زیادت بود  
بی‌هشی خسته دید افتاده چون کسی زخم خورده جان داده  
گفت کاین شخصِ ناتوان ز کجا است واینچین ناتوان و خسته چرا است

آنچه بر وی گذشته بود نخست کس ندانست شرح آن به درست  
قصه چشم کندش گفتند که به الماس جزع او سفتند  
گُرد چون دید کآن جگر خسته شد ز بی‌دیده‌ئی نظر بسته  
گفت کز شاخ آن درخت بلند باز بایست کرد برگی چند  
کوفتن برگ و آب از او ستدن سودن آنجا و تاب از او ستدن  
گر چنین مرهمی گرفتی ساز یافتی دیده روشنائی باز



رخنه دیده گرچه باشد سخت      به شود ز آب آن دو برگِ درخت  
 پس نشان داد کآن درخت کجا است      گفت از آن آبخور که خانی ما است  
 هست رسته کهن درختی نغز      کز نسیمش گشاده گردد مغز  
 ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ      دوری ئی در میان هردو فراخ  
 برگ یک شاخ از او چو حله حور      دیده رفته را درآرد نور  
 برگ شاخ دگر چو آب حیات      صرعیان را دهد ز صرع نجات  
 چون ز کرد آن شنید دختر گُرد      دل به تدبیر آن علاج سپرد  
 لابه‌ها کرد و از پدر درخواست      تا کند برگ بی‌نوائی راست  
 گُرد چون دید لابه کردن سخت      راه برداشت رفت سوی درخت  
 باز کرد از درخت مثنی برگ      نوشداروی خستگان از مرگ  
 آمد، آورد، نازنین برداشت      کوفت چندانکه مغز باز گذاشت  
 کرد صافی چنانکه دُرد نماند      در نظر گاه دردمند فشانند  
 دارو و دیده را به هم در بست      خسته از درد ساعتی بنشست  
 دیده بر بخت کارساز نهاد      سر به بالین تخت باز نهاد  
 بود تا پنج‌روز بسته سرش      و آن طلاها نهاده بر نظرش  
 روز پنجم خلاص دادندش      دارو از دیده برگ‌شادندش  
 چشم از دست رفته گشت درست      شد به عینه چنانکه بود نخست  
 مرد بی دیده برگ‌شاد نظر      چون دو نرگس که بشکفد به سحر  
 خیر کآن خیر دید برد سپاس      کز رمَد رسته شد چو گاو خراس  
 اهل خانه ز رنج دل رستند      دل گشادند و روی بر بستند  
 از بسی رنجه‌ها که بر وی برد      مهربان گشته بود دختر گُرد  
 چون دو نرگس گشاد سرو بلند      درج گوهر گشاده گشت ز بند  
 مهربان‌تر شد آن پیری‌زاده      بر جمال جوان آزاده

خیر نیز از لطفِ رسائی او      مهربان شد ز مهربانی او  
 گرچه رویش ندیده بود تمام      دیده بودش به وقتِ خیز و خرام  
 لفظِ شیرین او شنیده بسی      لطفِ دستش به او رسیده بسی  
 دل در او بسته بود، و آن دلبند      هم در او بسته دل، زهی پیوند  
 خیر با کُردِ پیر هر سحری      بستنی از راهِ چاکری کمری  
 به شتربانی و گل‌ه‌داری      کردی آهستگی و هشیاری  
 از گله دور کردی آفتِ گرگ      داشتی پاسِ جمله خُرد و بزرگ  
 کُرد صحرا رو بیابانی      چون از او یافت آن تن‌آسانی  
 به تولای خود عزیزش کرد      حاکم خان و مان و چیزش کرد

خیر چون شد به خانه در گستاخ      قصه‌ جستجوی گشت فراخ  
 باز جُستند حال دیده‌ او      کز که بود آن ستم رسیده‌ او  
 خیر از ایشان حدیثِ شر نهفت      هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت  
 قصه‌ گوهر و خریدنِ آب      کآتش تشنگیش کرد کباب  
 و آنکه از دیده گوهرش بر کند      به دگر گوهرش رساند گزند  
 این گهر سفت و آن گهر برداشت      و آب ناداده تشنه را بگذاشت  
 کُرد کآن داستان شنید ز خیر      روی بر خاک زد چو راهبِ دیر  
 کآنچنان تندبادِ بی‌اجلی      نرساند این شکوفه را خللی  
 چون شنیدند کآن فرشته سرشت      چه بلا دید از آن زبانی زشت  
 خیر از نام گشت نامی‌تر      شد بر ایشان ز جان گرامی‌تر  
 داشتندش چنانکه باید داشت      نازنین خدمتش به کس نگذاشت  
 روی بسته پرستشی می‌کرد      آب می‌داد و آتشی می‌خورد  
 خیر یکباره دل به او بسپرد      از وی آن جان که باز یافت نبرد  
 کرد بر یباد آن گرامی دُر      خدمت گاو و گوسپند و شتر

گفت ممکن نشد که این دل‌بند  
دختری را به این جمال و کمال  
من که نشان خورم به درویشی  
به از آن نیست کز چنین خطری  
با چو من مفلسی کند پیوند  
نتوان یافت بی‌خزینه و مال  
کی نهم چشم خویش بر خویشی  
زیرکانه برآورم سفری

چون بر این قصه هفته‌ئی بگذشت  
دل ز تیمار آن عروس به رنج  
تشنه و در برابر آب زلال  
آنشب از رخنه‌ئی که داشت دلش  
گفت با کُرد کای غریب نواز  
نور چشمم بنا نهاده تو است  
چون به خوان‌ریزه تو پروردم  
داغ تو برتر از جبین من است  
گر بجوئی درون و بیرونم  
خوان بر سر بر این ندارم دست  
بیش از این میهمان نشاید بود  
بر قیاس نواله‌خواری تو  
مگرم هم به فضل خویش خدای  
گرچه تیمار یابم از دوری  
دیرگاهی است کز ولایت خویش  
عزم دارم که بامداد پگاه  
گر به صورت جدا شوم ز برت  
چشم دارم به چون تو چشمه نور  
همتم را گشاده بال کنی  
شامگاهی به خانه رفت از دشت  
چون گدائی نشسته بر سر گنج  
تشنه‌تر ز آنکه بود اول حال  
ز آب دیده شکوفه کرد گلش  
از غریبان بسی کشیدی ناز  
دل و جان هر دو باز داده تو است  
نعمت از خوان تو بسی خوردم  
شکر تو بیش از آفرین من است  
بوی خوان تو آید از خونم  
سر بر خوان اگر بخواهی هست  
نمکی بر جگر نشاید سود  
ناید از من سپاس‌داری تو  
دهد آنچه آورم حق تو بجای  
خواهم از خدمت تو دستوری  
دورم از کار و از کفایت خویش  
سوی خانه کنم عزیمت راه  
نبرد همتم ز خاک درت  
که ز دوری دلم نمداری دور  
و آنچه خوردم مرا حلال کنی

چون سخنگو سخن به آخر برد / در زد آتش به خیل خانه گُرد  
گریه گُردی از میان برخاست / های هائی فتاد در چپ و راست  
گُرد گریان و گُردزاده بتر / مغزها خشک و دیده‌ها شد تر  
از پس گریه سرفرو بردند / گوئی آبی بُدند کافسردند  
سر برآورد گُرد روشن‌رای / گُرد خالی ز پیشکاران جای  
گفت با خیر کای جوان به هوش / زیرک و خوب و مهربان و خموش  
رفته گِیرت به شهر خود باری / خورده از هم‌رهی دگر خاری  
نعمت و ناز و کام‌گاری هست / بر همه نیک و بد تو داری دست  
نیک‌مردان به بد عنان ندهند / دوستان را به دشمنان ندهند  
جز یکی دخترِ عزیز مرا / نیست، و بسیار هست چیز مرا  
دخترِ مهربان خدمت‌دوست / زشت باشد که گویمش نه نکوست  
گرچه در نافه است مشکِ نهان / آشکار است بوی او به جهان  
گر نهی دل به ما و دخترِ ما / هستی از جان عزیزتر بر ما  
بر چنین دختری به آزادی / اختیارت کنم به دامادی  
وانچه دارم ز گوسفند و شتر / دهمت تا ز مایه گُردی پُر  
من میانِ شما به نعمت و ناز / می‌زیم تا رسد رحیل فراز  
خیر کاین خوش‌دلی شنید ز گُرد / سجده‌ئی آنچنان که شاید بُرد  
چون به این خرمی سخن گفتند / از سر ناز و دلخوشی خفتند  
صبح هارون صفت چو بست کمر / مرغ نالید چون جلاجل زر  
از سر طالع همایون‌بخت / رفت سلطان مشرقی بر تخت  
گُرد خوشدل ز خواب‌گه برخاست / گُرد کار نکاح کردن راست  
به نکاحی که اصل پیوند است / تخم اولاد از او برومند است

دخترِ خویش را سپرد به خیر      زُهره را داد با عطارد سَیر  
 تشنهٔ مُرده آب حیوان یافت      نورِ خورشید بر شکوفه بتافت  
 ساقیِ نوش‌لب به تشنهٔ خویش      شربتی داد از آبِ کوثر بیش  
 اولش گرچه آبِ خانی داد      آخرش آبِ زنگانی داد  
 شادمان زیستند هر دو به هم      ز آنچه باید نبود چیزی کم  
 عهدِ پیشینه یاد می‌کردند      و آنچه‌شان بود شاد می‌خوردند  
 کرد هر مایه‌ئی که با خود داشت      بر گرانمایگانِ خود بگذاشت  
 تا چنان شد که خان و مان و رمه      به سوی خیر بازگشت همه  
 چون از آن مرغزارِ آب و درخت      برگرفتند سوی صحرا رخت  
 خیر شد زی درختِ صندل بوی      که از او جانش گشت درمان‌جوی  
 نه ز یک شاخ کز ستونِ دو شاخ      چید بسیار برگهای فراخ  
 کرد از آن برگها دو انبان پر      تعبیه در میانِ بارِ شتر  
 آن یکی بُد علاجِ صرعِ تمام      و آن دگر خود دواى دیده‌به‌نام  
 با کس احوالِ برگ بازنگفت      آن دوا را ز دیده داشت نهفت  
 تا به شهری شتافتند از راه      که در او صرع داشت دخترِ شاه  
 گرچه بسیار چاره می‌کردند      به نمی‌شد، دریغ می‌خوردند  
 هر پزشکی که بود دانش‌بهر      آمده بر امید شهر به شهر  
 تا برند از طریقِ چاره‌گری      آفتِ دیو را ز پیشِ پری  
 پادشه شرط کرده بود نخست      که هر آن کاو کند علاجِ درست  
 دختر او را دهم به آزادی      ارجمندش کنم به دامادی  
 و آن‌که بیند جمالِ این دختر      نکند چاره سازیِ درخور  
 بر وی از تیغِ ترکتاز کنم      سرش از تن به تیغِ باز کنم  
 بی دوائی که دید آن بیمار      کشت چندین پزشک در تیمار

سر بریده شده هزار طیبب      چه ز شهری چه مردمانِ غریب  
این سخن گشت در ولایت فاش      لیک هر یک به آرزوی معاش  
سرِ خود را به باد برمی داد      در پیِ خونِ خویش می افتاد  
خیر کز مردم این سخن بشنید      آن خلل را خلاص با خود دید  
کس فرستاد و پادشه را گفت      کز ره این خارِ من توانم رُفت  
ببرم رنجِ او به فضل خدای      و آورم با تو شرطِ خویش به جای  
لیک شرط آن بود به دستوری      کز طمع هست بنده را دوری  
این دوا را که رای خواهم کرد      از برای خدای خواهم کرد  
تا خدایم به وقتِ پیروزی      کند اسبابِ این غرض روزی

چونکه پیغام او رسید به شاه      شاه دادش به دست بوسی راه  
خیر شد، خدمتی به واجب کرد      شاه پرسید و گفت کای سره مرد  
چیست نام تو؟ گفت نام خیر      کاخترم داد از سعادت سیر  
شاه نامش خجسته دید به فال      گفت کای خیرمند چاره سگال  
در چنین شغلِ نیک فرجامت      عاقبت خیر باد چون نامت  
و آنکه او را به محرمی بسپرد      تا به خلوت سرای دختر برد  
پیکری دید خیر چون خورشید      سروی از بادِ صرع گشته چو بید  
گاوچشمی چو شیرِ آشفته      شب نیاسوده روز ناخفته  
اندکی برگ از آن خجسته درخت      داشت با خود گره بر او زده سخت  
سود و زان سوده شربتی بر ساخت      سرد و شیرین که تشنه را بناخت  
داد تا شاهزاده شربت خورد      وز دماغش فرو نشست آن گرد  
رست از آن ولوله که سودا بود      خوردن و خفتنش به یک جا بود  
خیر چون دید کآن شکفته بهار      خفت و ایمن شد از نهیبِ غبار  
شد برون زان سرای مینوفش      سر سوی خانه کرد با دلِ خوش

وآن پری رخ سه روز خفته بماند  
 در سیم روز چونکه سر برداشت  
 شه که این مژده اش به گوش رسید  
 دختر خویش را به هوش و به رای  
 روی بر خاک زد به دختر گفت  
 چونی از خستگی و رنجوری  
 دختر شرمگین ز حشمت شاه  
 شاه رفت از سرای پرده برون  
 داد دختر به محرمی پیغام  
 که شنیدم که در جریده جهد  
 چون به هنگام تیغ تارکسای  
 با سری کاو به تاج شد درخورد  
 تا چو عهدش بود به تیغ درست  
 صد سر از تیغ شاه یافت گزند  
 آنکه زو شد مرا علاج پدید  
 کار او را به ترک نتوان گفت  
 به که ما دل ز عهد نگشاییم  
 شاه را نیز رای آن برخاست  
 خیر آزاده را به حضرت شاه  
 گوهری یافته شمرندش  
 شاه گفت: ای بزرگوار جهان  
 خلعت خاص دادش از تن خویش  
 به جز این چند زینت دگرش  
 که کند عهد خویشتن را راست  
 باز بستند و یافتند به راه  
 در زمان نزد شاه بردندش  
 رخ چه داری ز بخت خویش نهان  
 از یکی مملکت به قیمت بیش  
 کم زر حمایل گهرش

کَلَه بستند گرد شهر و سرای      شهریان ساختند شهر آرای  
 دختر آمد ز طاق گوشه بام      دید داماد را چو ماه تمام  
 چابک و سروقد و زیاروی      غایبه خط جوان مشکین موی  
 به رضای عروس و رای پدر      خیر داماد شد به کوری شر  
 بر در گنج یافت سلطان دست      مهر آنچس درست بود شکست  
 عیش از آن پس به کام دل می راند      نقش خوبی و خوشدلی می خواند  
 شاه را محتشم وزیری بود      خلق را نیک دستگیری بود  
 دختری داشت دلربای و شگرف      چهره چون خون زاع بر سر برف  
 آفت آبله رسیده به ماه      ز آبله دیده هاش گشته تباه  
 خواست دستوری ئی در آن دستور      که دهد خیر چشم مه را نور  
 هم به شرطی که شاه کرد نخست      کرد مه را دوی خیر درست  
 و آن دگر نیز گشت با او جفت      گوهری بین که چند گوهر سفت  
 یافت خیر از نشاط آن سه عروس      تاج کسری و تخت کیکاوس  
 گاه با دختر وزیر نشست      بر همه کام خویش یافته دست  
 چشم روشن گهی به دختر شاه      کاین چو خورشید بود و آن چون ماه  
 شادمانه گهی به دختر گُرد      به سه نرد از جهان ندب می برد  
 تا چنان شد که نیکخواهی بخت      برساندش به پادشاهی و تخت  
 مُلک آن شهر در شمار گرفت      پادشاهی بر او قرار گرفت  
 از قضا سوی باغ شد روزی      تا کند عیش با دل افروزی  
 شر که همراه بود در سفرش      گشت سر دلش قضای سرش  
 با جهودی معاملات می ساخت      خیر دید آن جهود را بشناخت  
 گفت این شخص را به وقت فراغ      از پس من بیاورید به باغ  
 او سوی باغ رفت و خوش بنشست      گُرد پیش ایستاده تیغ به دست



شر در آمد فراخ کرده جبین      فارغ از خیر بوسه داد زمین  
 گفت خیرش: بگو که نام تو چیست      ای که خواهد سر تو بر تو گریست  
 گفت نامم مُبَشِّرِ سَفَرِی      در همه کارنامه‌ها هنری  
 خیر گفتا که نام خویش بگوی      روی خود را به خون خویش بشوی  
 گفت: بیرون از این ندارم نام      خواه تیغم نمای و خواهی جام  
 گفت خیر: ای حرامزاده خس      هست خونت حلال بر همه کس  
 شرّ خلقی که با هزار عذاب      چشم آن تشنه کندی از پی آب  
 و آن بتر شد که در چنان تابی      بُردی آب و ندادی اش آبی  
 گوهر چشم و گوهر کمرش      هر دو بردی و سوختی جگرش  
 منم آن تشنه گهر برده      بخت من زنده بخت تو مُرده  
 تو مرا کشتی و خدای نکشت      مُقبل آن کز خدای گیرد پشت  
 دولتم چون خدا پناهی داد      اینکام تاج و تخت شاهی داد  
 وای بر جان تو که بدگهری      جان ببری کرده‌ای و جان نبری  
 شر که در روی خیر دید شناخت      خویشتن زود بر زمین انداخت  
 گفت زنه‌ار اگر چه بد کردم      در بد من مبین که خود کردم  
 آن نگر کاسمان چابک‌سیر      نام من شر نهاد و نام تو خیر  
 گر من آن با تو کرده‌ام ز نخست      کآید از نام چون منی به درست  
 با من آن کن تو در چنین خطری      کآید از نام چون تو نام‌وری  
 خیر کآن نکته رفت بر یادش      کرد حالی ز کشتن آزادش  
 شر چو از تیغ یافت آزادی      می‌شد و می‌پرید از شادی  
 گُرد خونخواره رفت بر اثرش      تیغ زد وز قفا برید سرش  
 گفت اگر خیر هست خیراندیش      تو شری، جز شرت نیاید پیش

در تنش جُست و یافت آن دو گهر  
آمد آورد پیش خیر فراز  
خیر بوسید و پیش او انداخت  
دست بر چشم خود نهاد و بگفت  
این دو گوهر به آن شد ارزانی  
کاین دو گوهر به اوست نورانی

چونکه شد کارهای خیر به کام  
دولت آنجا که راهبر گردد  
چون سعادت به او سپرد سریر  
عدل را استوارکاری داد  
برگهائی کز آن درخت آورد  
وقت وقت از برای دفع گزند  
آمدی زیر آن درخت فرود  
بر هوای درختِ صندل بوی  
جز به صندل خری نکوشیدی  
صندلِ سوده دردِ سر ببرد  
تسب ز دل تابش از جگر ببرد

تُرک چینی چو این حکایت چُست  
شاه جای از میان جان کردش  
به زبان شکسته کرد درست  
یعنی از چشم بد نهان کردش

## افسانه هفتم

### خواجه کنیزنواز

روز آدینه کاین مقرنس بید / خانه را کرد از آفتاب سپید  
شاه با زیور سپید به ناز / شد سوی گنبد سپید فراز  
ژهره بر برج پنجم اقلیمش / پنج‌نوبت زنان به تسلیمش  
تا نزد بر خُتن طلایه زنگ / شه ز شادی نکرد میدان تنگ  
چون شب از سرمه فلک پرورد / چشم ماه و ستاره روشن کرد  
شاه از آن جان‌نواز دل داده / شب نشین سپیده دم زاده  
خواست تا از صدای گنبد خویش / آرد آواز ارغنونش پیش

پس از آن کافرینی آن دل‌بند / خواند بر تاج و بر سریر بلند  
و آن دعاها که دولت افزاید / و آنچنان تاج و تخت را شاید  
گفت: شه چون ز بهر طیبیت خواست / باز گویم هر آنچه آید راست  
مادرم گفت، و او زنی سره بود / پیره زن گرگ باشد او بره بود  
کآشنائی مرا ز هم‌زادان / بُرد مهمان، که خانش آبادان  
خوانی آراسته نهاد به پیش / خوردهائی چه گویم از حد بیش  
بره و مرغ و زیربای عراق / گرده‌ها و کلیچه‌ها و رقاق  
چند حلوا که آن نبودش نام / برخی از پسته برخی از بادام  
میوه‌های لطیف طبع فریب / از ری انگور و از سپاهان سیب  
بگذر از نار نُقل مستان بود / خود همه خانه نارپستان بود  
چون به اندازه زان خورش خوردیم / به می آهنگ پرورش کردیم  
درهم آمیختیم خنداخند / من و چون من فسانه‌گوئی چند  
هرکسی سرگذشتی از خود گفت / یکی از طاق و دیگری از جفت

آمد افسانه تا به سیم‌بری شهد در شیر و شیر در شکری  
 دلفریبی که چون سخن گفتی مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی  
 برگشاد از عقیق چشمه نوش عاشقانه برآورد خروش  
 گفت: شیرین سخن جوانی بود کز ظریفی شکرستانی بود  
 عیسی‌ئی گاه دانش‌آموزی یوسفی وقت مجلس‌افروزی  
 آگه از علم و از کفایت نیز پارسائیش بهتر از همه چیز  
 داشت باغی به شکل باغ ارم باغها گرد باغ او چو حرم  
 خاکش از بوی خوش عبیرسرشت میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت  
 همه دل بود چون میانۀ نار همه گل بود بی میانجی خار  
 تیزخاری که در گلستان بود از پی چشم‌زخم بستان بود  
 آب در زیر سروهای جوان سبزه در گرد آبهای روان  
 مرغ در مرغ برکشیده نوا ارغنون بسته در میان هوا  
 سروئین چون زمردین‌کاخ قمری‌ئی بر سر بر هر شاخی  
 زیر سروش که پای در گل بود به نوا داده هر که را دل بود  
 برکشیده ز خط پرگارش چار مهره به چار دیوارش  
 از بناهای برکشیده به ماه چشم بد را نبود در وی راه  
 در تمنای آنچنان باغی بر دل هر توانگری داغی  
 مرد هر هفته‌ئی ز راه فراغ به تماشا شدی به دیدن باغ  
 سرو پیراستی سمن‌کشتی مشک سودی و عنبر آغشتی  
 تازه کردی به دست نرگس جام سبزه را دادی از بنفشه پیام  
 ساعتی گرد باغ برگشتی باز بگذاشتی و بگذشتی  
 رفت روزی به وقت پیشین‌گاه تا در آن باغ روضه یابد راه  
 باغ را بسته دید در چون سنگ باغبان خفته بر نوازش چنگ

باغ پر شور از آن خوش آوازی  
 رقص بر هر درختی افتاده  
 خواجه کاواز عاشقانه شنید  
 نه شکیبی که برگراید سر  
 در بسی کوفت کس نداد جواب  
 گرد بر گرد باغ برگردید  
 بر در خویشتن چو بار نیافت  
 شد درون تا کند تماشائی  
 گوش بر نغمه ترانه نهد  
 شورش باغ بنگرد که ز کیست  
 ز آن گلی چند بوستان افروز  
 دو سمن سینه بلکه سیمین ساق  
 تا بر آن حورپیکران چو ماه  
 چون درون رفت خواجه از سوراخ  
 زخم برداشتند و خستندش  
 خواجه در داده تن به آن خواری  
 بعد از آزدنش به چنگ و به مُشت  
 کای ز داغ تو باغ ناخشنود  
 چون به باغ کسان در آید دزد  
 ما که لختی به چوب خستیمت  
 تا تو ای نقبزن در این پرگار  
 مرد گفتا که باغ باغ من است  
 با دری چون دهان شیر فراخ  
 جان نوازان در او به جان بازی  
 میوه دل بُرده بلکه جان داده  
 جائش حاضر نبود و جامه درید  
 نه کلیدی که برگشاید در  
 سرو در رقص بود و گل در خواب  
 در همه باغ هیچ راه ندید  
 رکن دیوار خویشتن بشکافت  
 صوفیانه بر آورد پائی  
 دیدن باغ را بهانه نهد  
 باغ چونست و باغبان را چیست  
 که در آن بوستان بُدند آن روز  
 بر در باغ داشتند یتاق  
 چشم نامحرمی نیابد راه  
 یافتندش کنیزکان گستاخ  
 دزد پنداشتند و بستندش  
 از چه؟ از تهمت گنه کاری  
 بانگهائی بر او زدند درشت  
 نیست اینجا نقیب باغ، چه سود  
 زدنش هست باغبان را مُزد  
 شاید ار دست و پای بستیمت  
 در گذاری در آیی از دیوار  
 بر من این دود از چراغ من است  
 چون در آیم چو روبه از سوراخ

هر که در ملک خود چنین آید      ملک از او زود بر زمین آید  
چون کنیزان نشان او دیدند      وز نشانهای باغ پرسیدند  
یافتندش در آن گواهی راست      مهر بنشست و داوری برخاست  
صاحب باغ چون شناخته شد      هر دو را دل به مهر آخته شد  
آشتی کردنش روا دیدند      زآنکه با طبعش آشنا دیدند  
شاد گشتند از آشنائی او      سعی کردند در رهائی او  
دست و پایش ز بند بگشادند      بوسه بر دست و پای او دادند  
عذرها خواستند بسیارش      هر دو یکدل شدند در کارش  
پس به عذری که خصم یار شود      رخنه باغ استوار شود  
خار بردند و رخنه را بستند      وز شیبخون رهنمان بستند  
بنشستند پیش خواجه به ناز      باز گفتند قصه های دراز  
که در این باغ چون شکفته بهار      که از او خواجه باد برخوردار  
میهمانی است دلستانان را      ماهروییان و مهربانیان را  
هر زن خوبرو که در شهر است      دیده را از جمال او بهر است  
همه جمع آمده در این باغ اند      شمع بی دود و نقش بی داغند  
عذر آنرا که با تو بد کردیم      خاک در آبخورد خود کردیم  
خیز و با ما یکی زمان بخرام      تا برآری ز هر که خواهی کام  
روی درکش به گنج پنهانی      شادمان بین در آن گل افشانی  
هر بتی را که دل در او بندی      مهر بروی نهی و پیسندی  
آوریمش به کنج خانه تو      تا نهد سر بر آستانه تو  
خواجه را کان سخن به گوش آمد      شهوت خفته در خروش آمد  
گرچه در طبع پارسائی داشت      طبع با شهوت آشنائی داشت

مردی‌اش مَردمیش را بفریفت  
با سمن‌سینگانِ سیم‌اندام  
تا به جائی رسیدشان ناورد  
پیشِ آن شاهدانِ قصرِ بهشت  
خواجه بر غرفه رفت و بست درش  
بود در نافِ غرفه سوراخی  
چشمِ خواجه ز چشمه سوراخ  
کرده بر هر طرف گل افشانی  
روشنانی چراغ دیده همه  
هر عروس از ره دل‌انگیزی  
ازدهائی نشسته بر گنجش  
نارِ پستان بدید و سیبِ زرخ  
بود در روضه‌گاهِ آن بستان  
حوضه‌ئی ساخته ز سنگِ رخام  
می‌شد آبی چو آبِ دیده در او  
گردد آن آبدانِ رو شسته  
آمدند آن بتانِ خرگاهی  
گرمیِ آفتابِ تافته‌شان  
سوی حوض آمدند نازکُنان  
صدره کنند و بی نقاب شدند  
می‌زدند آب را به سیمِ مراد  
ماه و ماهی روانه هردو در آب  
ماه در آب چون درم ریزد  
ماه ایشان در آن درم ریزی

مرد بود از دمِ زنان نشکیفت  
پای برداشت بر امیدِ تمام  
که به آنجای دل قرار آورد  
غرفه‌ئی بود برکشیده ز خِشت  
بازگشتند رهبران ز برش  
روشنی تافته در او شاخی  
چشمه تنگ دید و آب فراخ  
سیم‌ساقی و نارپستانی  
خوشتر از میوه رسیده همه  
کرده بر سورِ خود شکر ریزی  
به ترنجی رسیده نارنجش  
نام آن سیب بر نبشته به یخ  
چمنی بر کنارِ سروسن  
حوضِ کوثر به او نوشته غلام  
ماهیانی ستم ندیده در او  
سوسن و نرگس و سمن رسته  
حوض دیدند و ماه با ماهی  
و آب چون آفتابِ یافته‌شان  
گره از بندِ فوطه بازکنان  
وز لطافت چو دُر در آب شدند  
می‌نهفتند سیم را به سواد  
ماه تا ماهی اوفتاده به تاب  
هر کجا ماهی‌ئی است برخیزد  
خواجه را کرد ماهی‌انگیزی

ساعتی دست‌بند می‌کردند      بر سمن ریشخند می‌کردند  
ساعتی بر به‌بر دُر افشردند      نار و نارنج را گرو کردند  
این شد آن را به مار می‌ترساند      مار می‌گفت و زلف می‌افشاند  
بیستون همه ستون انگیز      کشته فرهاد را به تیشه تیز  
جوی شیری که قصر شیرین داشت      سر به آن حوضهای شیرین داشت  
خواجه کآن دید جای صبر نبود      یاری و یارگی نداشت، چه سود  
بود چون تشنه‌ئی که باشد مست      آب بیند بر او نیابد دست  
یا چو صرعی که ماه نو بیند      بر جهد گاه و گاه بنشیند  
سوی هر سروقامتی می‌دید      قامتی نی‌قیامتی می‌دید  
رگ به رگ خونس از گرفتن جوش      از هر اندام برکشید خروش  
ایستاده چو دزد پنهانی      و آنچه دانی چنانکه می‌دانی  
خواست تا در میان جهد گستاخ      مرغش از رخنه مارش از سوراخ  
لیک مارش نکرد گستاخی      از چه؟ از راه تنگ سوراخی  
شسته رویان چو روی گل شُستند      چون سمن بر پرند گل رستند  
آسمان‌گون پرند پوشیدند      بر مه آسمان خروشیدند  
در میان بود لعبتی چنگی      پیش رومی رخس همه زنگی  
آفتابی هلالِ غبغب او      رطبی ناگزیده کس لب او  
غمزش از غمزه تیز پیکان‌تر      خندش از خنده شکر افشان‌تر  
اوفتاده ز سرو پر بارش      نار در آب و آب در نارش  
به فریبی هزار دل برده      هر که دیده برابرش مُرده  
چون به دستان زدن گشادی دست      عشق هشیار و عقل گشتی مست  
خواجه بر فتنه‌ئی چنان از دور      فتنه‌تر ز آنکه هندوان بر نور  
زاهد از راه رفت پنهانی      کافری بین، زهی مسلمانی



بعدِ یک ساعت آن دو آهوچشم و آهو انگیز آن ختن بودند آمدند از ره شکر باری خواجه را در حجابگه دیدند کز همه لعبتان حور نژاد خواجه نقشی که در پسند آورد این نگفته هنوز برجستند آن پریزاده را به تنبل و رنگ به طریقی که کس گمان نبرد طرفه را چون به غرفه پیوستند خواجه ز آن بی خبر که او اهل است و آبت چنگ زن که تاخته بود گفته بودندش آن دو مایه ناز و آن پری پیکر پیسنده چون در او دید از آن بهی تر بود خواجه کز مهر ناشکیب آمد گفت نام تو چیست؟ گفتا بخت گفت اصل تو چیست؟ گفتا نور گفت پردت چه پرده؟ گفتا ساز گفت بوسه دهیم؟ گفتا شصت گفت آئی به دست؟ گفتا زود خواجه را جوش از استخوان برخاست زلف دلبر گرفت چون چنگش بوسه و گاز بر شکر می زد کآتش برق بودشان در پشم آهوان را به یوز بنمودند کرده زیر قصب گله داری حاجبانسه ز کار پرسیدند میل تو بر کدام حور افتاد در میان دو نقشبند آورد گفتی آهونه شیر سرمستند آوردند با نوازش چنگ ور برد ز آن دو شحنه جان نبرد غرفه را طرفه بین که در بستند یار او اهل و کار او سهل است کار او را چو چنگ ساخته بود قصه خواجه کنیز نواز دل در او بسته بود نادیده آهنش سیم و سیم او زر بود با سهی سرو در عتیب آمد گفت جای کجاست؟ گفتا تخت گفت چشم بد از تو؟ گفتا دور گفت شیوه ات چه شیوه؟ گفتا ناز گفت هان وقت هست؟ گفتا هست گفت باد این مراد. گفتا بود شرم و رعنائی از میان برخاست در بر آورد چون دل تنگش از یکی تاده و زده تا صد

گرم شد بوسه در دل‌انگیزی داد گرمی نشاط را تیزی  
 خاست تا نوش چشمه را خارَد مُهر از آب حیات بردارد  
 چون در آمد سیاه شیر به گور زیر چنگ خودش کشید به زور  
 جایگه سُست بود سختی یافت خشت بر خشت رخنه‌ها بشکافت  
 غرفه دیرینه بُد فرود آمد کار نیکان به بد نینجامد  
 این ز موئی و آن به موئی رست این از این سو شد آن از آن سو جست  
 تا نیندشان بر آن سر راه دور گشتند از آن فراخی گاه  
 خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد رفت در گوشه‌ئی و غم می خورد  
 شد کنیزک نشست با یاران بر دو ابرو گره چو غمخواران  
 رنجهای گذشته پیش نهاد چنگ را بر کنار خویش نهاد  
 ناله چنگ را چو پیدا کرد عاشقان را ز ناله شنید کرد  
 گفت: از چنگ من به ناله رود باد بر خستگان عشق درود  
 عاشق آن شد که خستگی دارد به درستی شکستگی دارد  
 عشق پوشیده چند دارم، چند عاشقم عاشقم به بانگ بلند  
 مستی و عاشقم بُرد ز دست صبر ناید ز هیچ عاشق مست  
 گرچه بر جان عاشقان خواری است توبه در عاشقی گنه‌کاری است  
 عشق با توبه آشنا نبود توبه در عاشقی روا نبود  
 عاشق آن به که جان کند تسلیم عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم  
 ترک چنگی چو درز لعل افشانند حسب حالی به این صفت برخواند  
 آن دو گوهر که رشته‌کش بودند در نشاط و سماع خوش بودند  
 در دل افتادشان که درد و چراغ تندبادی رسیده است به باغ  
 یوسف یاوه گشته را جُستند چون زلیخا ز دامنش رُستند  
 باز جُستندش از حقیقت کار داد شرحی که گریه آرَد بار

هر دو تشویرِ کار او خوردند      باز تدبیرِ کار او کردند  
 کامشب این جایگه وطن سازیم      از تو با کارِ کس نپردازیم  
 نگذاریم بر بهانه خویشت      که کس امشب رود به خانه خویشت  
 مگر آن ماه را که دلبرِ تو است      امشب اندر کنارگیری چُست  
 روزِ روشن سپیدکار بود      شبِ تاریک پرده‌دار بود  
 چون سخن گفته شد روانه شدند      با بتان بر سرِ فسانه شدند  
 شب چو زیرِ سمورِ انقاسی      کرد پنهان دواجِ برطاسی  
 تیغِ یک میخِ آفتاب گذشت      جوشنِ شب هزارمیخی گشت  
 آمدند آن بتان وفا کردند      و آن صنم را به او رها کردند  
 سروِ تشنه به جوی آب رسید      آفتابی به ماهتاب رسید  
 جای خالی و آنچنان یاری      که کند صبر در چنان کاری؟  
 خواجه را در عروقِ هفت اندام      خون به جوش آمده به جُستنِ کام  
 و آنچه گفتن نشایدش با کس      با تو گفتم، نعوذِ بالله و بس  
 خواست تا ڈر به لعل سفته شود      طوق با طاق هر دو جفته شود  
 گربه و حشی از سر شاخی      دید مرغی به کنجِ سوراخی  
 جست بر مرغ و بر زمین افتاد      صدمه‌ئی بر دو نازنین افتاد  
 هر دو جُستند دل‌رمیده ز جای      تاب در دل فتاده تک در پای  
 دور گشتند نارسیده به کام      تابه پخته بین که چون شد خام  
 نوش لب رفت پیشِ نوش لبان      چنگ را برگرفت نیم‌شبان  
 چنگ می‌زد به چنگ در می‌گفت      کارغوان آمد و بهار شکفت  
 سروئین برکشید قد بلند      خنده گل‌گشاد حُقه قند  
 بلبل آمد نشست بر سر شاخ      روز بازارِ عیش گشت فراخ  
 باغبان باغ را مُطَرّاً کرد      شاهی آمد در او تماشا کرد

جام می‌دید و برگرفت به دست  
 ای به تاراج بُرده هرچه مرا است  
 گرچه با تو ز کارِ خود خجل‌ام  
 رازدارانِ پُسرده سَازش  
 باز رفتند و غصّه می‌خوردند  
 خواجه چون بندگانِ روغن‌دزد  
 در خزیده به جویباری تنگ  
 خیره گشته ز خام‌تدبیری  
 باز جُستند از آنچه داشت نهفت  
 فرض گشت آن نهفته‌کاران را  
 بازگشتند و راه بگشادند  
 آمد آن دستگیرِ دستان‌ساز  
 خواجه دستش گرفت و رفت از پیش  
 تاک بر تاکِ شاخهای درخت  
 زیر آن تختِ پادشاهی تاخت  
 دل‌ستان را به مهرِ پیش کشید  
 زادِ سرروی به آن خرامانی  
 در کنارش کشید و شادی کرد  
 خواجه را مه درآمده به کنار  
 مُهره خواجه خانه گیر شده  
 چون بر آن شد که قلعه بستاند  
 موشِ دشتی مگر ز تاکِ بلند  
 کرد چون مرغ بر رسن پرواز  
 از کدوها رسن بُرید به گاز  
 سنگی افتاد و جام را بشکست  
 جز به تو کارِ من نگردد راست  
 بی‌توئی نیست در حسابِ دلم  
 آگهی یافتند از رازش  
 خواجه را جستجوی می‌کردند  
 در رهش حجره‌ئی گرفته به مُزد  
 زیر شمشاد و سرو و بید و خدنگ  
 بر دمیده ز سوسنش خیری  
 یک به یک با دو رازدار بگفت  
 که به یاری رسند یاران را  
 آبِ گل را به گل فرستادند  
 مهرِ نو کرده مهربان را باز  
 تا به جایی که دید لایقِ خویش  
 بسته بر اوجِ کله تخت به تخت  
 به فراغت نشستگاهی ساخت  
 چون دل اندر کنارِ خویش کشید  
 چون سمن بر بساطِ سامانی  
 سرو با گل قرانِ بادی کرد  
 دست بر کار و پای رفته ز کار  
 هم‌بساطش گروپذیر شده  
 آتشی را به آبِ بنشانند  
 دیده بُد آخته کدوئی چند  
 از کدوها رسن بُرید به گاز

بر زمین آمد آنچنان خبلی هر کدوئی به شکل چون طبلی  
 بانگ آن طبل رفت میل به میل طبل و آنگه چه طبل! طبل رحیل  
 باز بانگ اندر اوفتاد به هوز آهو آزاد شد ز پنجه یوز  
 خواجه پنداشت کآمه است به جنگ شحنه با کوس و محتسب با سنگ  
 کفش بگذاشت و راه پیش گرفت باز دنبال کار خویش گرفت  
 و آن صنم رفت با هزار هراس پیش آن همدمان پرده شناس  
 چون زمانی بر آن نمود درنگ پرده درگشت و ساخت پرده چنگ  
 گفت: گفتند عاشقان، باری رفت یاری به دیدن یاری  
 خواست کز راه آرزومندی یابد از وصل او برومندی  
 در کنارش کشد چنانکه هوا است سرخ گل در کنار سرو روا است  
 از ره سینه و زنجشک دانش سیب و ناری خورد ز بُستانش  
 دست بر گنج ڈر دراز کند تا در گنج خانه باز کند  
 به طبرزد شکر برآمیزد به طبرخون ز لاله خون ریزد  
 ناگه آورد فتنه غوغایی تا غلط شد چنان تمنایی  
 ماند پروانه را در انده نور تشنهئی گشت از آب حیوان دور  
 ای همه ضرب تو به کج بازی ضربهئی زن به راست اندازی  
 تو مرا پرده کج دهی، و روا است نگذرم با تو من ز پرده راست

چون غزل گفته شد، چو دمسازان زو خبیر یافتند همرازان  
 سوی خواجه شدند پوزش ساز یافتندش کشیده پای دراز  
 شرم زد گشته دلرمیده شده بر سر خاک آرمیده شده  
 به نوازش گری و دلداری برکشیدندش از چنان خواری  
 حال پرسیده شد، حکایت کرد آنچه در دوزخ آورد دم سرد  
 چاره سازان به چاره های خودش دور کردند از خیال بدش

بر دل بسته بند بگشادند بی دلی را به وعده دل دادند  
 که در این کار کاردان تر باش مهربانی، و مهربان تر باش  
 وقت کار آشیانه جایی ساز کافت آنجا نیارود پرواز  
 ما خود از دور پی نگهداریم پاسدارانه پاس ره داریم  
 آمدند آنگهی پذیره کار پیش آن سروقد گل رخسار  
 تا دگر باره ترکتازی کرد خواجه را یافت دلنوازی کرد  
 آمد، از خواجه بار غم برداشت خواجه کآن دید خواجهگی بگذاشت  
 سر زلفش گرفت چون مستان جست بیغولهئی در آن بستان  
 بود در گنج باغ جایی دور یاسمن خرمنی چو گنبد نور  
 برکشیده عکرم به دیواری بر سرش بیشه در بُنش غاری  
 خواجه به زان نیافت بارگهی ساخت اندر میانه کارگهی  
 یاسمن را ز هم درید به ساز نازنین را در او کشید به ناز  
 بند صدرش گشاد و شرم نهفت بند صدری دگر که نتوان گفت  
 خرمن گل در آورید به بر مغز بادام در میان شکر  
 میل در سرمه دان نرفته هنوز بازیئی باز کرد گنبد کوز  
 روبهی چند بود در بُن غار به هم افتاده از برای شکار  
 گرگی آورده راه بر سرشان تا کند دوز سر ز پیکرشان  
 روبهان از حرام خواری گرگ کافتی بود سهمناک و بزرگ  
 به هزیمت شدند، و گرگ از پس راهشان بر بساط خواجه و بس  
 بر دویدند بر دو چاره سگال روبهان پیش و گرگ در دنبال  
 خواجه را بارگه فتاد از پای دید لشگرگهی و جست از جای  
 خود ندانست کآن چه واقعه بود سو به سو می دوید خاک آلود  
 دل پر اندیشه و جگر پر خون تا چگونه رود ز باغ برون

آن دو سرروش برابر افتادند  
دامنِ دلبرش گرفته به چنگ  
بانگ بر وی زدند کاین چه فن است؟  
چند برهم زنی جوانی را  
با غریبی ز روی دمسازی  
چند بار امشبش رها کردی  
او به سوگند عذرها می خواست  
تا ز بُنگه رسید خواجه فراز  
در خجالت ز سرزنش کردن  
گفت: زنهار دست از او دارید  
گوهر او ز هر گنه پاک است  
چاپکان جهان و چالاکان  
کار ما را عنایت ازلی  
و آن خللها که کرد ما را خُرد  
بخت ما را چو پارسائی داد  
آنکه دیوش به کام خود نکند  
بر حرام آنکه دل نهاده بود  
با عروسی به این پری چهری  
خاصه آن کاو جوانی ئی دارد  
لیک چون عصمتی بود در راه  
کس از آن میوه دار برنخورد  
چشم صدگونه دام و دد بر ما  
آنچه شد، شد، حدیث آن نکنم  
توبه کردم به آشکار و نهان  
در پذیرفتم از خدای جهان

که اگر در اجل بود تاخیر      واین شکاری بود شکارپذیر  
 به حلالش عروسِ خویش کنم      خدمتش ز آنچه بود بیش کنم  
 کاربینان که کار او دیدند      از خدا ترسی اش بترسیدند  
 سر نهادند پیش او بر خاک      کافرین بر چنان عقیدت پاک  
 که در او تخم نیکوئی کارند      وز سرشت بدش نگه دارند  
 ای بسا رنجهای که رنج نمود      رنج پنداشتند و راحت بود  
 ای بسا دردها که بر مرد است      همه جانداروئی در آن درد است  
 چون برآمد ز کوه چشمه نور      کرد از آفاق چشم بد را دور  
 صبح چون عنکبوتِ اصطرباب      بر عمودِ زمین تنید لعاب  
 بادی آمد به کف گرفته چراغ      باغبان را به شهر بُرد ز باغ  
 خواجه برزد عَلم به سلطانی      رست از آن بند و بنده فرمانی  
 ز آتش عشق‌بازی شب دوش      آمده خاطرش چو دیگ به جوش  
 چون به شهر آمد از وفاداری      کرد مقصود را طلبکاری  
 ماهِ دوشینه را رساند به مهد      بست کابین چنانکه باشد عهد  
 دُرِ ناسفته را به مرجان سفت      مرغ بیدار گشت و ماهی خفت  
 گر بینی ز مرغ تا ماهی      همه را باشد این هواخواهی  
 دولتی بین که یافت آبِ زلال      و آنگهی خورد از او که بود حلال  
 چشمه‌ئی یافت پاک چون خورشید      چون سمن صافی و چو سیم سپید  
 در سپیدی است روشنائی روز      وز سپیدی است مه جهان افروز  
 همه رنگی تکلف اندود است      جز سپیدی که او نیالوده است  
 هرچ از آلودگی شود نومید      پاکیش را لقب کنند سپید



در پرستش به وقتِ کوشیدن    سنت آمد سپید پوشیدن

چون سمن‌سینه زین سخن پرداخت    شه در آغوش خویش جایش ساخت

وین چنین شب بسی به ناز و نشاط    سوی هر گنبدی کشید بساط

بر وی این آسمان گنبدساز    کرده درهای هفت گنبد باز